



مکتبہ اسلامیہ  
کراچی

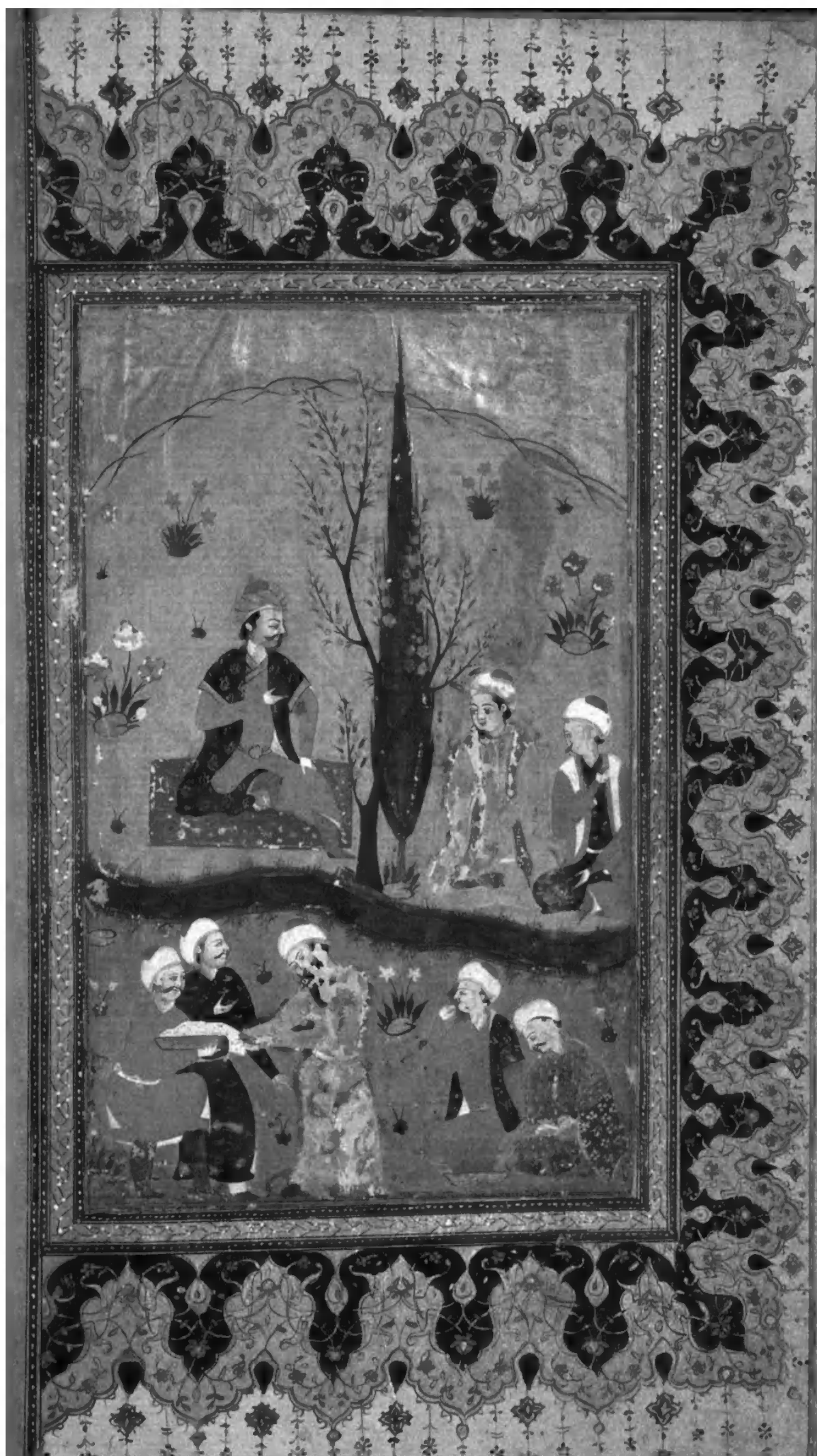
الحمد لله الذي جعل

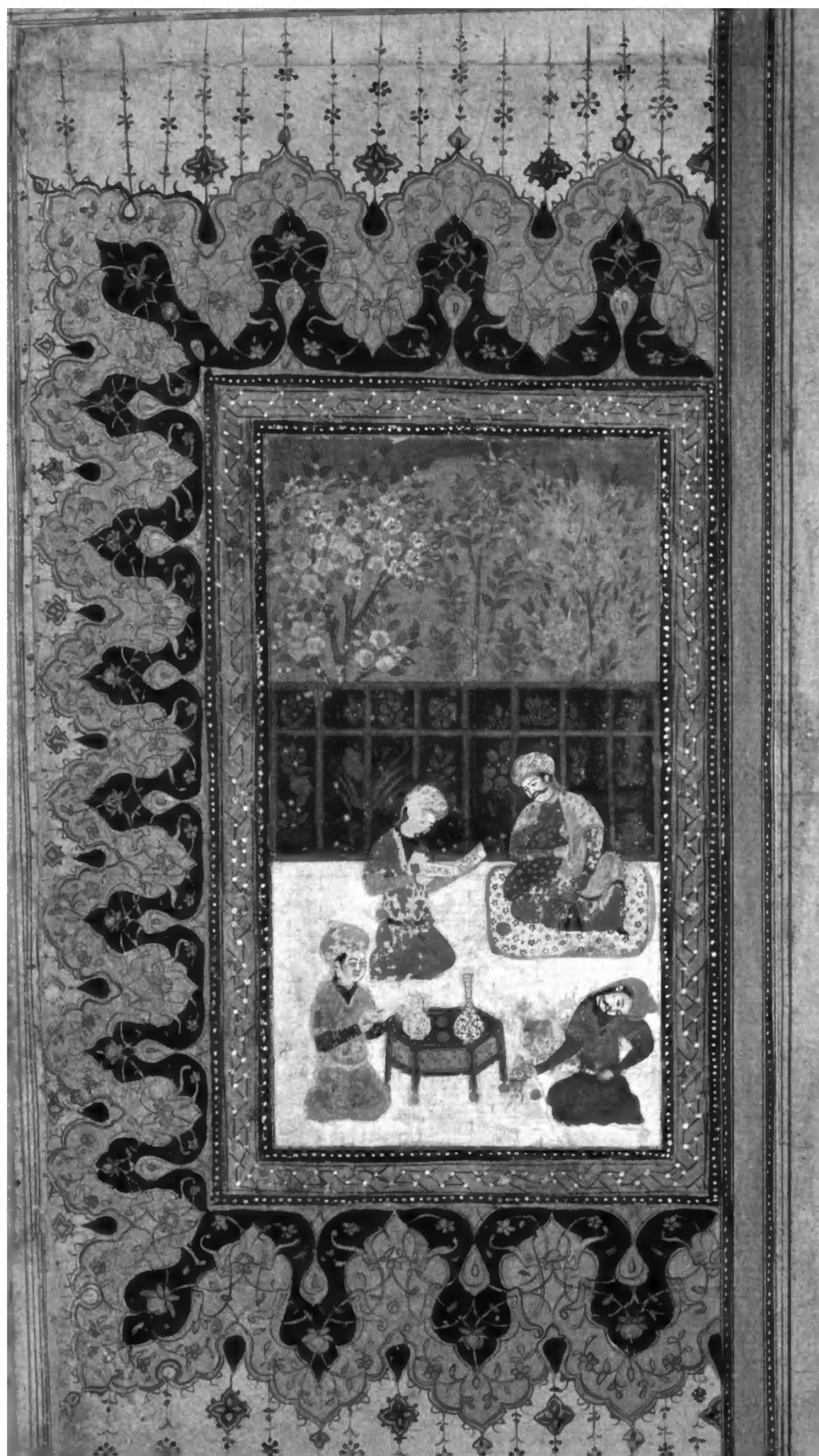
[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

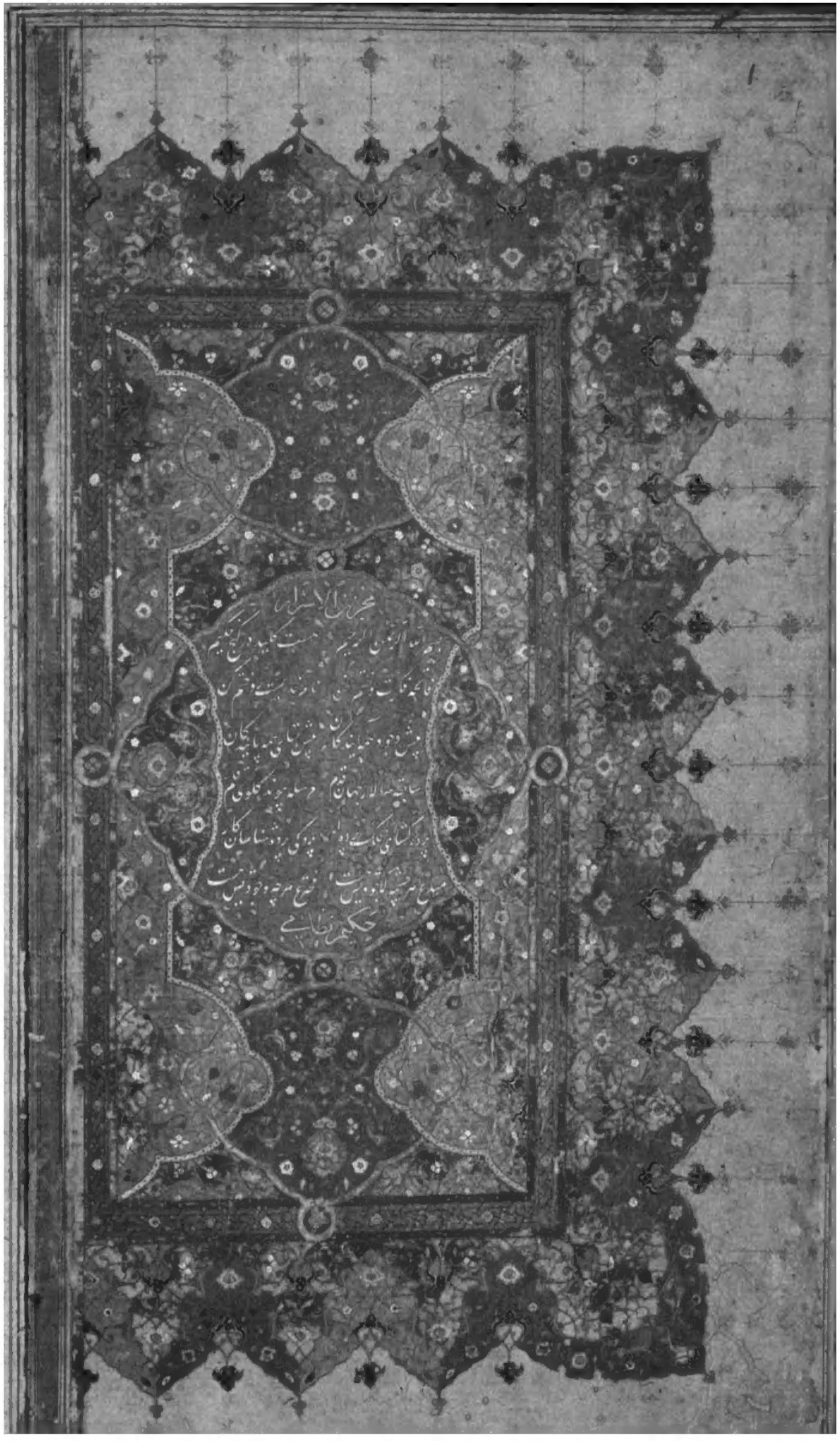
۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

[illegible]









محرر الاسلام  
سید الشهدا العظیم  
فانحرکات من  
میش در جملہ کار  
سات سالہ الامان  
کسانی کہ  
مسیح مریدان  
حکیم نظامی

مجلس ارجمند افتاد  
عزیزان و عیالی نداد  
روشنی آمد و در میان  
روز و برادران و جوانان  
همه کس شادمان  
روشنی و نور و تابان  
دایره ماهی در آن  
تاج و تخت و شادمان  
خام و بخت و نور  
عزیزان و نور و تابان  
شعله و نور و تابان  
خسته و نور و تابان  
علیه الرحمه

اول آن خبر بود و حیات	ست کن و نیست کن کایا	باجر و نش که دو عالم	اول عالم است
اول او اول بی است	افرا و آخر بی است	گیسویین و پست که در پی	کون ملک زند خدای
بود و نبود آنچه بلند است	باشد و این بر نباشد	رویش آموختگان ازل	مشکل این عال نکر و مل
که ازین علم چه دریاست	تا ابد ملک پسران این	کس مکش بر نه دور زند	پیش نه ادنی او پست
هر که جزاوت بنامش	است مقدس کنایه	رونده ترکیب تراوراد	نرس پنا تراوراد
وید و نه ترا شکش	آتش شد و او در آب کم	منت او را است خراستین	بر کر کن و کلاه زمین
ساکش در تن نور بود	نار ز کج نشکر نور بود	چون کج و کجش کم آباد	بند و بود از عدم از او
در سوس این آب و در	کار فلک نو کن هر که	ساکش و این که هم بود	زلف شب این شد از او
چون که در فلک و از کرد	بعد از آن که در عدم	زین دو سر چرخ را فلک	منت که بر قدم خاک زد
که به تهنیت و شیده	زین دو کلاه و رسید	بدر کمرش از بخت	مهر و بعد و سپند خوش
زهره میخ از دل در گشت	چرخه از لب تا کشت	جام هر در کل شیرین	جودان در و من شکش
ز آتش آبی که به دست	بهر در و گرد و بخت	خون فلک ز جود	هر که عمل بگر کن
مانع فلک از چرخ	مخ سوزن و فلک از کج	نعل ناز را طبش	در رخ هر امید و کوش
پرویش که در خواب	کسوت جان و او آب	خنده و غبار کی لب	زهره و چرخش
زلف زمین در فلک	حال عصا بر رخ آدم	لوح از ارموت و غایت	حقیق کل از ابر بهایت
تک و ارا که آب سپرد	جان صبا بر این سپرد	خون جهان در جگر	نیش خود در محس و ل
ساقش از شک زوستان	ماه نو از فلک بگوشان	پای حق را که در است	شک هر از او سر
و هم تپای بی در شست	سم زورش است تپای	راه جی زنده خیرش	وید و بیست نظیرش
معل و آمد و طلب کردش	ترک ادب بود و آب کردش	هر که قمار است بر کار	بلو است و طلبکار



بند نام بر و تش اسد  
بر و او چون نکل پاره  
تا کن زمین بسته تر است  
که سر درخت پر از طوق است  
رسته و خاک را و دانه است  
ای همه پستی تو پنداشته  
زیر زمین ملک کایات  
مستی و طهورت میوند  
و صحنه غانی و تباست  
چون وقت بماند باقی  
تا که مت را به جهان در  
عقد پرستش بگوید نظام  
ساقی شمع کیش بایست  
بر فلک ابلهک و انای  
حرف زبانه تسلیم بازده  
گر کسی شش کوشه بهم برکن  
دانه کن این قد شب افزو را  
که شب از صیبت کردون  
طرح در انداز و رو کنش

چای تیرت ملک و تش اسد  
پوده در می چون نکل پاره  
آب نظامی عده از خاک است  
که دل ناکست پر از شوق است  
که کل باغش ارم افشاید  
نوک کس کسپس تو مانند  
ملک تعالی و تش اسد  
جز گو که مایه که امانی نند  
پشت زمین باز زمان بر  
جز تو برست پرستش ارم  
مغ صحرست خوش نام  
عقد هزار جهان اگش  
و ام زمین اعبم مایه  
منبر نه پایید بسم در کن  
بر کن این شب و روز ما  
سعد پست اینیه کو برنجیز  
که چرخ از خاکت و ملکون

مانع خوانش از تش اسد  
کر فلک این پوده پاره  
پوده زمین سوی او برز  
دل که جهان نیست پای کند  
خاک نظامی که بتایند است  
ایچو تعجب بر پند روی  
جز تو فلک را غم دور کن  
رمی اگر نماندی آرام تو  
کر نه پشت کرت زاده  
که نه که کو مایه خاموش  
پوده بر انداز و روی  
نسخ کن این است ایام را  
طلعت ز اسب پر نور کن  
خنده بر کل این سن زن  
ارزنی این شبیه کل بر کن  
سکای این راه نور و کما  
آب بریز آتش سدا را

یک روانش قدم است بک  
مهر زمینی است در انداخت  
عشق روانش نیز زمین  
بر در او دعوی ناک  
فرخنده دانه تو خید است  
خاک صیغیت از تو و آید  
ما تو قایم خود تو قایم شد  
و آنکه فردست و غیر تو  
دیک جبهه دانه یک  
علاقه عشق که پیش نام تو  
ما ف زمین از حکم آید  
هر چه نه مایه تو فراموش  
کر منم آن پوده بسم نور  
مخ کن این صحرست جام  
جوهر مایه غرض دور  
سک زحل بر قدح منبر  
عقاب یک خشت زیر کیش  
پوده این راه قدیمی  
زیر تر از خاک نشین



دور افکار شناسان بزر  
چنانچه تو از خدا می دانستی  
ای دینت آنکه تو را بر پیش  
مهر لب را تو در آوازی  
فرخنده کنی نه در صبا  
بنده نظامی که یکی گویی  
ای مایل بود و ما بود ما  
دور نیست کسی فرمانت  
حلقه زن خانه خوشی ایم  
از پستی این برآمدیم  
و این تو را دیدم و سگ و اعدا  
ایر چه زبان این چه زبان است  
جان چه دل راه درین سبک  
چون چلیم از سخن غلام خویش  
باید شوی بپوش غواصان  
بر که ناپایم تو بی نظیر  
هست چنین شیر که دارد که ما  
ای شرف نام نظامی تو  
تر تحت جفا نشینان

و دیده خورشید پستار بود  
بر حد هم خویش که ای چند  
ای باریت آنکه تو خون پریش  
روز فروخت تو ما را زادی  
از اثر خاک تشنه تو بیا  
دور و جهان خاک سرگویی

صبر کن این رنج ز تو حق مال  
گر چه کمی هست بسی را نا  
رکشی عقل جان داده  
چرخ دوش صلب ثلث تو  
خفته کمر بسته که ما بندایم  
خاطرش از معرفت ما بکن

در جنبایش و بخشش از تو تعالی

چون در تو حلقه بپوشی ایلم  
تم نوشی سخنش ایلم  
می پذیرد شهنش در شکا  
گفته و ما گفته چینیست  
دل بچه پستی ازین چه خور  
هم تو ساز با غلام خویش  
چهاره کجای چاره عار کن  
در که گیریم تو بی پیشگیر  
تاری ازین پیش که دارد ما

ای طبعم زحمه سزین  
چانه ما سار که می یاریم  
تم تو پیری که زبانم تلیم  
دل ز کلامین بر و بال از کجا  
در سبک سنگ فروماییم  
پیش تو کبری سپه و پاییم  
قافله مدد و ایسی ما بین  
جز در تو جلد غلامیم ست  
در که از حرم که تو آهنگیم

در بخشش و جلیه و سلم

باز کن این برده شمشیر  
روی شکایت کسی را ز ما  
پاشنی دل بر زبان داده  
طبع وجود آب حیات از تو  
کسی همه جان بجز تو ندایم  
گر بخش از ما بر غم از او کن  
وی باید زنده نموده رود ما  
سخت نکند غایب کرد این  
جز تو ندایم نوایم  
گر تو برانی که روی آیدیم  
قری طوق و سگ تو ایلم  
من که تو عظیم طلال کعب  
من عین الله فروغ ایلم  
هم به امید تو خدا آیدیم  
ای کسی که پیکر ما بین  
گر تو انبی تو که خدا تو است  
چانه ما کن که پناستیم  
خواهی اوست نظامی تو  
معرفت خویش بمانش را



تخته اول که الف تمسک است	بر در محراب احمد شیت	علمه سی رکعات اقلید واد	طوق ردال محمد ایدم
لا جرم او یافت زمان حکم	دایره دولت و خط کمال	بود درین کینه غیر ذریه	تازه ترنجی ز سر ایشیت
رستم ز تخت که در درج کا	پیش رویه پس اسباب	کشت دنیا که علم پیشین بود	نغم نوت بخیر سپید
که گویند و ان در بر شد	خاتم او عمر محمد شد	کوش جهان عتقه کش میراد	خود و جهان عتقه کشیدم
خواهد مساج و پیشین علم	اینست شیر آت بهر غلام	انجی کو یا زبان فصیح	از الف آتم و هم فصیح
پس حالت است بعد وفا	اول و آخر شده با وفا	نقطه روشنتر پر کار کن	نکست پر کار تر زین سخن
کبر جهان که چه بد و زکوه	سز جهان محکم بکوه	از سخن او ادب آوان	از کوه او فلک اندان
عصمتیان در حسن پرده	صحت او یافته زورده	تریش از ریخت فسان	غوبش از کوه خاست پان
خاموشی او چون دل فروز	روشنی او چون مهر عیب	نقطه فروکش از دگریز	نقطه شکن تر بود سپید
به همه سخن سپید تر بود	قلب کرکن نیک سپید بود	شمع الهی ز دل افروخته	درش از دل تا لب خفته
چشم خورشید که محتاج است	زخم طحال از لب سراج است	داود ز زنی پشیمک را	نعل زده و شک شبانک را
هوی بازی که از نعل بار است	مویکمان حرا لیل بر است	چون تکاملن حاجی رسید	خاشیه داری غلامی رسید
نیمش گمان ملک نیم روز	<div>در صفت معجزات پیر</div>		کرد روان سبزش کنی فروز
خود فلک از دیده عاری کرد			زمره و سه شعده و ارس کرد
کرد و بار و رحمت کایات	خت خط و طاهره و شایات	دور شده و قدش از دواع	ز آمدنش آه شب از طاع
دیده افکار که از رخ آب گشت	کوسب از خواب غماز گشت	ماقن قالی ازین امکا	منع و منقش باور امکا
منع پرا زاده نبی ملک	خود در انداخته نبی ملک	منع الیمن نفس پرشد	قابلهش از قلب بکمر شد
کام حکام او چون حرکت نمود	میل میلش ترک بود	چون دو جهان دیده از دوا	خبر بی آبرو فرو داشت
پایش از آن ملک که سر پا	در حله بهر عاصه پیش آ	ز رخ بلند اشرف افکنید	خاشیه را برکت هر دست

بجز زمین کان ندو او کوس	رو کس پیر از پی تی سرش	کوشش بر لب کوسین	کافک برده کافکین
اوسته پیش کشان	ارسلطان تاج و زوراک	خوشه کز و بنبل ترست	سیند را بر اسپد انداخته
تابش او را چه قدر است	زهر و شپسج تر اندوخت	زینجه نوش از کیم پندری	بر دم این قریب نیلوزی
چون ز کان می شکرت ز کور	زهره ز زغالده چو کج خیت	یوسف دلو می شده چون آب	یوسف دلو می شده چون آب
تا بخت تر پادشاه	لشکر کل غنیمت بهر ازده	از کل آن و ضعیف بیغ	برج زمین فایده رنگین
شده ز دواغین بهاری	کل شده سر وایت سوار می	زبان کل آن کس کافکین	ز کس او سرده مازان داشت
غراب و ان پسرین	عشر قدم خواسته از انیا	سیر کواکب قدش می دید	منبت ملائیکه علی یکشید
ناتش با کینه و شکست	نعل و افکند هم کیش	در شب فادیکه کان اتفاق	برق شن چو پیر برای ابق
بلک و سار از کور ترغای	خاخه پروکشته بهر مای	صد دسده شده پر	عش کریان زده در ویش
چون کل این پادشاه فرود	دست بدست آمد قناری	هم سفرانش پیر انداخته	بال شکسته و پیر انداخته
و ادخسته چو پیران	طافه زمان بر در این بارگاه	پروستینگی زینش داشت	موج او یک نه طه داشت
رفت بان راه که حره بود	این قدش از آن قدم کرد	هر که بخواهد در آن از خانه	او هم از او پیش فرودمان
بر سر پستی قدش بود	عیش بران دود و مای	چون همه رده قلم کشید	راستی عیش علم کشید
هفت چستی هم جان می	خواهر جان راه پسرین	چون نه عیش پیران	کاهول جان جان جان
تن کج خاوه اصحابی	دیده چنان شد که خیال نداشت	راه قدم پیش قدم در رفت	بر پهلوت زمین بر رفت
که چو رفت غایت فرین	سز که با طبیعت برین	عشق غایت روشن لی	آمده در تنه لی می
غیرت ازین پرده میافت	چهره از آن کوشه میافت	رفت ولی حجت پایی ندا	حجت ولی حجت پایی ندا
چون تن از خود برآمد قام	تا غمش یافت بوسل پیام	برده بر انداخته و صیال	از در تعظیم پیرای طلال
پای شده آمد بهر انداخته	جان تهاش می نشسته نمانده	ایه خوری کز و اش	دیده پیری که عیش بخور

مطلق از آنجا که سپردید	دیدند ارا و خدا دیدند	دیدنی از دیدن باختر	کورسی انگس که دیدند
دیدن آن پرده برون	رفتن آن راه زمانی	دیدن معبود پندیدند	دیدنی و دیدن دیدند
دیدن ابوی غرض جوت	کز غرض و جوت از آن گوت	هر که در آن نظر گاه یافت	از جهت بی جوتی را یافت
کز بودنی صفاش کن	طای بود و جوت چش کن	ست و لیکن بهشت بکلی	هر که چنین نیست بنیادی
دیدند ز پیشانی و کر	بلکه به چش هم آن چشم	خوردش بانی که چش است	جز خوان و اول بکشت
طاف از آن پیش نشین	رفت قی نازکش از ناگزین	این بشک خنده سار است	آمت خود را همه در آست
متمش از یکج تو انگشت	جلد مقصود میست شده	پشت قوی گشته از آن بکا	روی ده آورده بودی بکا
ز آن سر رفتن تا آیین	در نفسی رفت و بکا	دای غمت هر زبانهای ما	بوی تو جان از وی بکای
دور رخسار بتای رسا	در پیشانی شمع صلی الله علیه و آله		
شده ز منته انت اعر			
احمد بر سر کز خاک است	هر دو جهان به سر کز خاک است	مازه ترین سبل صحرایان	خاسته ترین کور در بایان
سبل او پسند روزا	کور او سبل کز آفتاب	خنده خوش زبان کوی کیش	نمایه و آب صدف کوش
چون کمر اول شکست	شکست چو کور او شکست	آه ای آنجا که دل سنگ بود	شکلی سودا در آن شکست
کی شدی آن شکست خراش	کز شدی در شکست و لعل	کرد چه انگست همت کیش	کور می از کز کور شکست
یافت فراخی کز از شکست	نیت عجب کور زان شکست	سیم دیت بود و کز شکست	کاه دخت آن شکست
هر که می کز دامن شکست	بالش از جلد و دامن شکست	کور سبکی که زمین کان است	کی دیت کور و دامن است
فتح بدندان و قی جان شکست	ازین دندان شکست و دامن	چون دامن از شکست شکست	سلام کرم که دجو در شکست
ازین دندان هر دندان شکست	و او بشکست آن کز شکست	زار روی است دندان شکست	کز و حجاب چ دندان شکست
در صفا ناه و کز شکست	دست علم بود زبان شکست	نخ و او سبک دندان شکست	چش خود و خمر دندان شکست



این همه تا که شکر بکنم  
طنین نظای که با و چون  
ای تن تو پاک تر از جان پاک  
نقطه که خانه رحمت تویی  
راه روان خوری ز آواره  
از سران خاک رطبه خورده  
ای شکستنی تو زور خجالت  
چرخ ز طوفان کمر بسته  
خاک تو دایم دلیجان است  
از اثر خاک تو شکین جان  
سایه زاری تو که نور می  
خاک دلیجان تو کشیده  
ریزگر گشته ز تو آتش  
لاجرم آنجا که صبا نشسته  
سده از آرایش صدمه زده  
کرده ز صبح آینه سر دشت  
تا تو خاک اندی ای خجالت  
چرخ ستاره دشت تبت  
عقل شایع جوی طبعش تو

خار نمنا ز گل او بر خورده  
یا که میان عجبی آواره  
از پی مازله پسته آلوده  
آتش سودای تو آب تپا  
صبح ز غور شد رخت خنده  
رو به چو کرم که ز زلف تو  
پیکر آن قوم شد شکست  
رو که تو خود ساینه بوز  
چشم غریبان بپوشیده  
پیر ز سوده شده بر آتش  
لک ز غمزه علم از دست  
خوش در ایوان تو گریسته  
نور تو بر خاک زمین چو شام  
شرط بود کج سپردن بک  
چیز و لوس پس پاست  
ماه سمر سازه پیش تو

مانع بر از گل سخن خار تو  
چون تو که یگان که نماند  
رو به یو یاسینه و تور و تور  
لبه کشت تا همه شکر خورده  
عقل شد شیشه روتی  
عالم تو دامن شک افروخته  
کعبه که سجاده کبریا  
تاج تو تخت تو دایره جهان  
چار علم کن مسلمان  
تا تو دشت لب کینه نشان  
در صدف صبح بدست غدا  
بوی کز آن منبر لرزان  
روزن با شیشه صبح  
ای دو جهان پذیر زمین از تو  
کج ترا فقر تو ویرا کس  
این دو طرف دار سپیده  
نیز دشت مشط ان روزن

رشته بر از مهر دوم خار تو  
بر گل او تو نوا نیست  
روح تو پرورده دخی پاک  
رسمی شبانه به بهشت  
همه قدم خود تو و در و در  
زایه دانت لب تر خورده  
مسند شیشه کمان بوی تو  
نام زمین ناله شک افروخته  
شده جلا طبع شیرت  
تخت زمین آمد و تاج آسمان  
بچ و طاقت سلطنت  
بر سر کوهن شین و آسمان  
خالی بوی تو دار و صبا  
کرده و عالم می از زبان دشت  
زده بود خوشی این آسمان  
کج نه خاک نشین از تو  
شع تراطل تو پر و از پس  
راه بر نه از تو به بکاه راه  
طبع نظای طرب از تو کن

مختار در صنعت اول

ای حنی برقع کی کتاب

کر می ای همه تو کو بی بار

مشتر از اطلب اند پس

ملک بر برای و جهان کن

خاک تو بوی بوی است چه

خانه غولک پسر دازمان

ماهی صحرای پیاچان تو باش

از طری رفعت و کین

شب پسر راه عایینه بر

پاینده دشت و بر این چاه

خلوتی پرده و پسر ارشد

هر چه رضای تو بخیر است

و ایره بجای بکشد دست

از تو کی روده انداخت

از پیش بوی غایتی نش

ای که تیغ و پست و گان

هر چه بچکانه و خیل تواند

این دو ویران چه اشارت

آدم نوچی شب از هر دو

کتاب در لغت و معنی

ای ز تو زیاده بزیار

هر دو جهان از او کن

با دغاق آمد و ان بای

وز طردان دم انداخت

ماهی و تویم سیلانت تو باش

وز در اطراف کین

هر چه از برج عایینه بر

روز طبعیت بکشد

ماهی و تویم تو پیدار

با تو کسی اسرار و خاست

تا تو بخشد و تو هر چه

وز و جهان سه و داند

سوی علم روشین

سکه تو زن ما احکم

باز کن این سپید از او

کم کن اجرا که زیادت

شده تو بی ناله و شجر

یا طبعی در صفت پیدا

با دوشه در پیکر بند

بیز مز برای سپید

رافت این خایه افت

کر نظر از راه غایت کن

با تو ترف که کند قمار

نظر نفا می که خبر جوی

کتاب در لغت و معنی

بلد وین طبعی تواند

از تو آدم مبارک

هر چه را یک که از هر دو

اول پت ار چه جام تو

اگر چه بد و خانه نو آیین

آدم از این که از هر دو

سایه شبنم چند بود

کر کل از مانع تو بوی

نموده روز ایک و شب

خطبه تو خوان خطبای

فصل کن این سپید از او

خاص کن اقطاع که

طلب تو داری علم

یا عمری بر پیشین

کم زن این کم زده

با دوشه در پیکر بند

دست بر او رعد را

بعد معات کنایت کن

از پی امرش شش

زمن دل ز خالی

کله سیلما بکد این

تاج ده که مراد

حکم تو چون قاف

شت پسین ان

تو به پیش کشت

دل ز تو چون گل شکری خورد	گلش از گلش شکری خورد	کوی تو بخت با بل سار	در صف میدان بل اند
آدم نوزخه در آه پیش	آبرو آن کوی میدان پیش	بارکش چون زنی خوشتر	کوی فروغادفر او خوشتر
نوح کربش به بارغ ان پیر	چشمه خط کرد و بطوفان	معدن برسم خورای او شما	بیره آه دو کپه طای او شما
خود دل او در غنم شد	در غنم این زیر بزم لعل شد	داشت سلطان آب نگاه	ملکت او در بخت آب نگاه
یوسف از آن آب حیات بی	بر چرخ دلوشانی بی	خضر غنم زین غنم شد	دامن خود زنده چمن شد
سوی این عالم می دید	شیشه بکمان ارغی پست	خوم پیچانه بر این ایوب	کوزرون تیشه غازیوب
هم تو فلک طرح در انداخت	سایه باین کار بر انداخت	صحر شد این نایعنوان	قلم شد این خطب دیوان
خیزد از چرخ مدائن	کو کند کار تو کار می بین	خط فلک خط میدان	کوی زمین در غنم چوکان
سازم هم کرد فابریخت	تیک و تی باز که میدان	کیت خاک آب رخت	یادم خاک کرامت بود
پای هم در بزم او کن	دست فدا را بنیاد کن	ای منت خلق نایب کن	حرم سودای بر خست کن
عقل بشر تو ز در چنان	کشتی جان بر لب چنان	بند ز چرخ کیمت در	بر شش روز و شب نیست
گلچین و پویت همه در غم	گر سر موینی ز سر کم شود	چاکم از پوت بر غنم	باغی از غنم درون آنی
زبان ز بخت تو بر چنان	تا نشود حرف ز بخت ساری	حرف غنم غنم بخت	حرف غنم غنم بخت
پست و شکرت فبار در	بسته و فبار شد بکرت	یک کت پست تو بصرای	برک پست روز و شب غنم
سازم برین صبح غنم	خاک تو ام کتاب حیاتی مرا	خاک درت روغن جان	روغن تو جان و جهان
بر سر آن روغن چنان	خیزم و چون باد شیشه خاک	خاک تو در چشم غنم	خاک تو در چشم غنم
سازم برین غنم	خاک در غنم غنم	من درین دایره غنم	چون که غنم غنم
دست بر پای کاشی نیست	دست بر پای کاشی نیست	دست بر پای کاشی نیست	دست بر پای کاشی نیست
پای فروخت باغ خاک	پای فروخت باغ خاک	پای فروخت باغ خاک	پای فروخت باغ خاک



فرق بزیست بر اندام	ز سپردن دمی جانم	کشته نهش روشنی دمی	این دل سپردن نوی
سازد که ام آینه قیام	یاز که ام آینه قیام	چو نظر عقل بر ایست	که جهان است بر او در
ایم از آن پاکیزه	پایه وی که دلیست	شاه قوی طالع فیروز	که این و خدیو و دیک
خضر سکنه چشمش پای	قلب صید به طبع است	بکره ز مقصود و جو است	و آیت مقصود و دست
شاه ملک بیسمان کن	مغز آفاق ملک فی الدین	نبت داده می او کرده است	بر شرفش نام سلطان است
دایت اساقی از دماست	خندش اگر است طعنت	یکم از شمشیر هفت کا	نقطه دایره محب اشما
اکثر ز بحر اعیان وقت دور	کبار بود بهر محب ام کور	سر فرشتگان توانا است	معمور و محب به اناری
خاص که ملک جهان نجوم	هم ملک ارمین هم شاه دم	سلطنت او رنگ و طاعت	روم پستان و دایه گیر
عالم و عادل تر اسل و	محرم و مکر تر از دلی جو	دین ملک دولت او اکثر	ملک صدف خاک درش کور
چشمه و دیات مایه نور	چشمه آلوده و دریا کور	با کوش این چشمه سیاه کور	خزان چو سیاه کور کور
خنده زبان از کمرش لعل	بر کمر لعلش شهاب	رفت این خمره لا بور	چرخه و دزد که چشمش کور
کوش ملک را بر پیش کشید	شیشه را ز پیش کشید	چو سیاه آقا ز تر از خوی	نیک سپه ای را تر از خوی
بام بخارا که کوشش است	در خطایست زمین بویست	باقی بود که عین باقی	باقی بود که عین باقی
ای شرف که مر آدم تو	چرخ کیم شرف خورشید	روشنی دین عالم تو	روشنی دین عالم تو
چرخ کیم شرف خورشید	چرخ کیم شرف خورشید	سده صدف کور شمشیر	سده صدف کور شمشیر
که کیم شرف خورشید	که کیم شرف خورشید	ریخته قزاق آب حیات	ریخته قزاق آب حیات
که کیم شرف خورشید	که کیم شرف خورشید	غل تو پر دانه خورشیدش	غل تو پر دانه خورشیدش
که کیم شرف خورشید	که کیم شرف خورشید	از تو کند پشته اندیشه	از تو کند پشته اندیشه
که کیم شرف خورشید	که کیم شرف خورشید	دست مراد تو بر مطلقیت	دست مراد تو بر مطلقیت

دست نشان ترا چند کس	دست نشان تو در دست سب	دور تو جاتم دور آنست	باد بجاگ و سیهامانست
از دو کوه و جوانی و ملک	ملک ترا داد و تو را می د	ملک بابت تو نریشود	زهر پاد و شکر می شود
کی که فریدون بخند با تو کوب	رسته شخاک بهار و دزدوش	می خورد می طرب بهانیت	غم و چو زی و دلایست
ملک خاکی و ملاطین پاد	صاحب شیر می صاحب کلاه	کر چه شیر صلابت پر	آب پستان آبی و خشک
چون طغیان کنشانی کنی	آب و می تخت نشانی کنی	ست ترین تو بالای تلج	از طعمان چون پستان خراج
دو لای آن سر که بر پادشاهی	خی خ از آن که در جایی	جند بدور تو جایی کن	سر که رسد پیش پای کن
عدل تو معز و غایت شده	وز تو شکایت بشکایت شده	در هم زشت که زمین است	خشم تو چون نعل شده پادشاه
منت ملک با کورت حق	زشت بهشت از عیبت شد	که زود حکم بکشید پرش	بر سرش افشار شود و افش
در عهد و صاحب یک تن تو می	جان و عالم یکی تن تو	کوش چنار را و بسا نوز کن	شع بن رئیس از دوز کن
خلعت کرده و نعلانی	بوی قوی بظانی و رست	کر چه سخن فربه جان پرور	چون که بخواند تو رسد لایع
بر کمر و نعل اندین و کلاه	کوشش از کف و نعل و کلاه	و اکبر و دست و پای مرغ	نعل ز پیکان و دگر و مرغ
چون خلعت طبع شود و	عاقبت کار تو محمود و نادر	ساخته و خست و دراز	ساخته من خست و دراز
تو تو سر چون علم افراست	خشم تو سر چون علم افراست	من که سپارنده این علم	باز من خست و نعل و علم
دور زشت نفی سیرم	دور تر ز قیامت نظم کتاب گوید		بر سر کایت جری سیرم
حاربت کس نذر قدام			انچه دلم گفت کجاست
شعبه تازه برایتیم	سیکلی از قالب نور خیم	صبح روی خدای آب خفته	چرخه و محمدی دخته
پایه و روی و شای دور	غرن اسیر از آبی دور	بر شکر او نشسته یکس	یکس او شکر آبی کس
فرخ وین بر سپر بکنند	خضر وین بر سپر بکنند	بر همه شاهان زنی این چل	تا فرخ و دم نام تو اند بل
نام و دوا و زود نام و کلاه	هر دو مصل و مصله شاه	ان نری از کمان بکش	ون ندی و مصله و بکش

نیت درین پیشه نو غیر تر	روی شکافی زین سینه تر	ادل اندیش پندیش	این تخت این سخن انجاء
تا جوامع تا چو رخ افکند	وان کرم آن کس خاوند	کر بزم ایستاد کیشند	کر بیکار مجلس در کشند
اوزه علم حق تا نیست تر	باز قلم اقلیم کشیده تر	کر چه سخن خود نباید	پیش پندیده مشی خیال
ما که نقش بر عین افکند ایم	فرزاد و نسیم و بد و زده ایم	هر دو جان تیش از ما فشد	کرم روان آب و رویکند
اوست درین راه نهاده باور	توان از چرخ سخن نه اوت	رنگ نذر دوشانی کرد	راست نیاید برینان کرد
چو سخن بجا که برادر علم	حرف زیادت ز زبان تیرم	کر زین دشته جان باقی	جان سر این شسته کباقی
ملک طبعیت سخن خود داند	همه شربت سخن کرده اند	کان سخن ناه و نه خوش داشت	سرو و بهمان سخن پیش داشت
از سخن تان و نه سخن	کنت چه بگفت سخن سخن	یک سخن بر سپهر خویش بود	کس خبر آید سخن پیش بود
هم سخن زن که درم خاک است	نزد چو کت آسوی نه کاه	صد زین سخن زینت کس	دولت این یک سخن است
هر چه نعل خیر است از سخن	شج سخن شیر است از سخن	تا سخن است از سخن آواز بود	تا سخن است از سخن آواز بود
چون که نشسته سخن بر سپری	چون که نشسته سخن بر سپری	در ترنم سخن و سخن و آن کوید	
نکنه گفتد از به چرخ بود	نکنه گفتد از به چرخ بود	نکنه گفتد از به چرخ بود	
تا چو سخن بجا که سخن در کشند	کج دو عالم سخن در کشند	نما صد کلیدی که در کشند	نیز نماند در سخن ز راست
انکه تاروی سخن کشد کرد	نعت و راز از سخن کشد کرد	میل در کشند سخن پرور	باز چه مانده بان کیران
ز این سخن قدرت چو پایشان	با ملک از جمله فرشیان شوند	پرده داری سخن پرور	سایه از پای پندیر است
پیش پند است مکتب سبیل	پیش سواد و پیش پند	این دو نظر هم یک پند	آن نه مژده و این کوید
هر طبعی که سپهر این است	آن نه طرب پاره از جان	جان تراشیده غبار گل	گلرنگ نماید بهندان
چشمه مکت که سخن داشت	آب شده زین دوشه یکبار	واکنه درین پرده نویسد	خوشتر ازین جبهه سر است
باز ز انوی و لایسته پستان	نم نهند بر سپهر استان	چون سر زانو قدم دل کنند	فرود جهان دست طایل کنند



آن مرد آرد و زین علم	بسی زده بر پیکر روی	کرد در آن یکدیگر	سکه زرین از آن سبزه
که کم از آن شد بدو	بهر از آنست خردی	شده عیبت شوم	که بنوازش نباشد
کین سخن رتبه ترازنگ	عاریت افزونده چو	خان تر این دو نوا	دست نکرده تو در دست
که بخش متجاوزش	ورنه زیاده تو فراموش	با فلک است کیشنی	پیش من اهل قدری
کاخ لاف بکیت سینم	و بدید بکیت سینم	از کفکافی که دایم	بهمن خود بر تو سپید
خندتم آخر تو بکاش	هم سر این شسته بجای	که چو برین در کپا	روی نهاد و پستان
پیش نظایر بجا	او در کستان که	که درین نه نشان	مرد پیکر است
آهنگی از الماس سخن	که پس آمد سرش	که چو خواند مایه	پای مرا هم بر لاله
اوج بکیت روی پر	باشد که ز عفت خود	تا که اندوشتی	بهر خشم آنکه بود
که تو که میگردی	تا زمانی چون	بود پس که درین	تا زنده کنی و بکش
که چو درین که	داده بروی	پیش تو از هر	خاتم از دست
باز و دیدم	پیش چشم	یکدیگر درین	بر تو کنم خطبه
آب سخن بر دست	یکدیگر نم این	دوره صفت	با دوعای
که دلم بر کمر	که هر	تاب و در دست	که هر
این سرتیغ	در فضیلت		
نبش اول که	سین کو		
پزه خلوت	بلق اول سخن	تا سخن او	جان تن ازاده
چون قلم آمد	چشم جبار از	بی سخن او	این که
در لغت سخن	دانشم این	خطم اندیشه	در پرده

ایز فرشت پلام قدم	خانه صفت به سر آردیم	در خم آن طلقه که پیش کشند	چون بکشند باز در پیش کشند
کاهی از طاعت زانو دراز	طالع ده که شش فلک نام دارد	کاهه باین حد غیر درنگند	مهره یکی ده در آرد و در چ
چون سخن گرم شود شمش	جان لب لید که بپوش	از لبی که بر آرد و در کاه	رخه کند خفته هفت آسمان
بنت فرزندی ایست	بر در طبع بهار دور است	خندش آرد و فلک چهری	باز در زانوقت خندگی
نم نش است جانها شود	هم تخمش همه زبانه شود	هر که بخارند این بکوت	بر خمش یکی سخن بر دور
شتری سخن خوش	زمره مار و تن شکن داند	این به کاهنگ سوار است	پایه خمار از سر خوان
پای در این سخن از طوی	کتاب سخن را سخن رای	میوه دل را که میانی دهند	کی بود ای که نباشد به خند
ای فلک از دست تو چون آید	لیکم انی که هر بسته آید	کار شد از دست شکست پای	این که از کار سخن آید
یک شانه که چه در آید	سکه این کار بر سر آید	هر که بر بکشد چون دود	سکه شد لعل شب از دود
لا جسم این قدم که آید	زیر اثر چه که با آید	اکو شش شش سلطان کشید	باز پسین که با حسن کشید
دانه و سیاه پس از خود	نور شد آسمان به خمر خود	چون سخت شد شد از آن	شد سخن را کاه نشان
تا بدست متان که آید	تا خبر شد مکر که آید	تا کاه شد به آید	تا خبر شد به آید
مهر تر اصد ریشانی	یکدست بول و جهان آید	شعر بر آرد و با میر است	کاه شد به آید
چون فلک از پای نیاید	تا سخن چون فلک آید	بر صفت شمس به آید	روز و ماه و شب به آید
چون یک اندیشه بکسی	تند و چرخ بیزی	هر چه درین پروانه است	کر خندی به آید
بیز کن که کهر آید	بهر از آن جوی که آید	به که سخن در پسند آوری	تا سخن از دست بلند آوری
هر که علم به این راه	کوی نورشید و یک از راه	کر خمش از گرم روی گرم	یکه خمش از گرم روی گرم
از یک فلک که در کس کم	بر و فلک اولی از هم	بازی بهر چهری است	با خون از لعل سرائین
دانی که کس کن این شد	باز کن که کس این شد	مهره بهر چهری	کر همه مرغی بهی بهر چهر

من که درین شویب ارم	دین فی ازم که غیب ارم	شومین مومعه خیا	شاعری از مصطفی ازا
ناهد و راسب سوی من باشد	خرقه و زمار در انداختند	نخ کی غلبه شام نوز	مطر باد عالم سنوز
کر نجایم حسیان را	صور قیامت کم آواره	مرچ و جوت ز تو کین	و شدش در من جادو کین
سفت سبزه در جاده	سحر من انون طایک در	بیل من کج با رت سوز	زمره من خاطر آب سوز
سحر عالم حری قوت شد	نخ کن نمه بارویش	زمره این منطقه میرا	لاجر من منطق روحا
سکل نظامی که خیال	در باب حسیان و دل کوپه		
چون سپهر از حق آفتاب	دشمن من ندیک زکتر	بهر اکنه ن او شکرش	کت زمین را سپهر اکن با
مکت جهان از پیش کفر	چون که پند خنجر کشند	طلش است چو ریا	تبع کشیدند عقب سرش
کاه که در محله باور کشند	ساخته بنوعی زنگ	جاک شده باو سیجانی	زنگه ره زفر اپاست
از پی سودای شب اندیک	خانه سودا شده پر خنجر	زینت زکریا ملک خون	آب زده تش سواد ای
شر بنه بکاریم شست	گفت قضا کان بکفرین	هر نفسی از سپهر طنائی	گشت زمره تا دم انفاس کون
زک رونی شده پروین	کامد زمره درم زک	من کین شب که چراغی	باز شب باغی باغی
کوسب ماه گل است کرد	آتش از آب بکرا بکچم	بهر خنجر خون چو چنر	بیل آن دود که باغی
خون بکرا بکرا بکچم	وام خیال کن که توان باز	هرین آتش ماکت چرا	پشته اندیشه درین بند
هاتم خلوت بن آواز	آتش تابنده پا کوشش	بهر کین که دهن ای	باو جنبش خاک چرا
خاک تب آرمه باو جنبش	بر در و دل بیکر است	در غم این خم که کوشش	مهره کم کن که ملک مای
فاضل ازین پیش نشاید	راه تو دل اورد و کشت	عوش پانی که درین	قنده دل که سر و دشت
در شوازل زمان جواب	توت زور یون دل مای	دیده و کوش از غرض	سپهر جریل بیل پسته
و انکه عنان از دو جهان			کار کرد زده سپهر و ن



پند در اندوه چو گل کوشش	ز کس چشم اندیشه شوش	ز کس دگر آید پرستی	ای ز تو هم کس هم کس
دین که ایمنه نه ناکس است	آتش و آب جوانی است	طبع که با عقل به ملکیت	شطر نقد چیل ملکیت
تا بچل سال که مانع شود	خرج سفر و سالانج شود	یا رکون با میتا فزون	در س چل سالکی کنون
دست بر آور ز میان چو پی	این غم در اول غم خوار پی	غم غم ز الهیه که غم است	کردن غم بشکن کار پی
آن نفسی را که نه بخت	یاری یاران مدی است	چون نفسی تازه شود با دو کس	نیت شود صد غم را نیت
صبح پختن و نفس بند	صبح دوم بانگ بر آفریند	پیشتر صبح بخوابی رسد	گر ز صبح چو باری رسد
از تو نباید بوی صبح کا	باید طلب کن که بر آید یا	گر چه صبح ملکیت غم نیست	چون کرم صبح چو از آید
ست در بختی را که نیت	خاصه ز باری که نه بخت	این دوسه یاری که تو داری	تسکینه از طبیعت در بر داری
دست در آویز شکر دل	آب تو باشد که شوی ناکل	چون ملک العرش جهان آفریند	ملکیت صورت و جان آفریند
و او بر تیب کرم زبیری	صورت و جان را بهر امیز	زین دوسه انوش که آید بدید	آن خلقی که بخلاف است بدید
دل که بر خطبه سلطانیت	اکدش جهانی در و حایت	نور ایت ز سهیل است	صورت و جان هر دو طویل
چون غمناک بد با غم سپید	روغن غم بر آفریند	کوش در گن طلع ز تابان ختم	دل بد با غم جان ختم
چرب ز زبان کرم از آن زبیری	طبع شادی بر و آفریند	ز غم زبیری کرم آب است	کاتر مل آب اگر کرم کرد
دست بر آور و معانی	راه زبانی خیر و من نیست	در تک آن راه و دقتی شد	تا پکی تک به دل شود
تن سوی آفتاب و جان بی	بیت غم شد و جان بی	بر و مقتون روحانیم	حلقه شده قامت چو کانیم
کوی پرست آمده چو کاین	دامن کشته کز پان	پای ز سر ساخته به زبیری	کوی هفت کشته و دو کانی
کاین ز دست من از خود	صدیگی دیده کی شد	مسخران جان من و من	عظم از بی کیم غم تر
ره نکران در تو غم شد	پای درونی و سر باری	چون در انب زبانی	عشق نیتا نه نام تر
حلقه ز کرم کیمین دست	کشم اگر زبانی او	چون در ان زبانی	پرو به ترکیب در انداخته

اندرم خاصترین پرای	باک برآمد که نظای در	نالهترین محرم ان در شدم	نفت درون ای از شدم
بار کسی بیستم از دخته	ششم از دین او دست	نفت طیفه یکی غانه در	نفت حکایت یک افشار
کلی از ان پیش انلاک است	دولتی از انک که انک است	دو نپس آلودم نیم سوز	مدر زین شسته شتم نیم
سرخه سواران باو پیش	مسل قیاسی نه اندیش	نخ جوانی زکی در شکار	زیر تر او پستی در خوار
قد کین که در کینه افکنی	یسم ز دستانه روین	ای عه روانه و دل	همه را کسند و حق بود
من تنیافت شد جهان دل	جان نوا او به سلطان	چون علم شکر دل باقیم	روی خوار خالیان باقیم
دل بزبان کت ای کانی	مغ طلب بکند ازین شی	آتش دل محرم این دوست	آن تک تازه مک شود
سایه م ازین سره توانا	پایم ازین پایه یار است	کنم دور کینه قارونیم	با تویم و ز تو پسر و نیم
مغ بزم باغش گرم او	پرنیان رنجیه ار شدم	ساخته از سرمه پاکد	کوشش اب حلقه کشیدی
خواجه دل در تاناک			
چون که بدیدم ز ریاضت کیز			
دایم من چنان آب افکار			
تا سر این شسته بخا پی			
شده راه دو جهان			
کشت چو من بی ادبی افکار			
روزی ازین صخره نیا			
صبح چو انی فلک از دوش			
من چو لب لاله شده خند			
که چو لاله خون آدم			
از کین بد شکم جز کرد	که چو کین در کشی با	که چو کین در کشی با	که چو کین در کشی با
کمان کرد در شسته نوا	خواجه معصومه در شسته	خواجه معصومه در شسته	خواجه معصومه در شسته
کند چو در غم جان	که چو پستی سازد از دین	که چو پستی سازد از دین	که چو پستی سازد از دین
آب آلودم اگر در	که چو منی سر نه زین	که چو منی سر نه زین	که چو منی سر نه زین
یوسفی که در بون شد	چشم شب از خواب در خند	چشم شب از خواب در خند	چشم شب از خواب در خند
کلی شب در غمی در	دانه از غار شدم سودا	دانه از غار شدم سودا	دانه از غار شدم سودا
جاده صبد جایی چو کل کلاه	لاله دل خویش بکام پر	لاله دل خویش بکام پر	لاله دل خویش بکام پر
که چو کل از پوست بر	کل کل شمع شمع شمع	کل کل شمع شمع شمع	کل کل شمع شمع شمع

تا طم عشق کجای پدید	کز طری بوی و غای سید	لکنت باهی زبان سحر	زنده و دم کرده بود پست
ز بر زمین غیت عاریم را	کک صیب ما و ما را	کنت زود آبی ز خودم	ورنه زود آورم از خوشین
من که بر آن آب چو شستی شدم	ساک آن باو شستی شدم	آب روان بود فروم	تشنه زبان لب و داهم
پشمه افروخته ز آتش	خضره خورش زیده کجاست	خاکلی بود پسین زارای	خواب کن از کسید پاد
دایره خط سپهرش تمام	غالیه بوی عیشش تمام	کل ز کربان کیا کرده طبع	عاشقش فغان کل زیر پای
آمورد و باه و در آن غنچه	تا به کل داده و غنچه	طای از آن کل که کز خن	بر سر پیشش را کینه بود
تازه کیا چو شکر است	آموکان از کسیر است	معن که از خلد کمال	کل کسک از شاع کمال
خیری و مشور کرب شد	مرد و غیر شمشیر شد	سره چیده و کسینش	سوزن افنی چو زرد کیش
افله زن بایمن و کل	تافیه کو میل و قریب	سوسن یک زو مین با	داد هیچ از کف موی نشان
فاخته زیا و کمان سبک	فاخته کون کرد فلک آناه	باز نویند پست امید	تشنه کل بر دوش یک
که سبلام پسین آمد	کک پسین بر کل غار	ترک چمن صیه مهر اوده	ماه به چمنه شریزه
لاله باشک را ز آفتاب	چون سسند و نما آید	نمذوک لاله و ترک من	سهل آب بود و سیلین
آب ز زنی شد و قافم نای	طوف بود و قافم نای	رفیق طایع از عظم سن	چرخ با خاست به لاجورد
شاه ز نور فلک انجمنه	قدم سایه در کف نیت	سایه سخن کو لب شتاب	زنده شده ریگ به سحر
نترن از لوبه پسین زخم	از زده و جالب کل زخم	اکرمش خیری تپ آید غنا	کاه سر خوات کنی زینا
مرد و پهلوی زده شش	بهر لاکش و دو فلک شش	خوات پر دین چن از چاک	خوات چکدن سخن از ناکی
نی بشکر خنده و رون آمد	زده کل سس بخون آمد	کاکل خود ای که خود روی	از پشس باو سخن کوی بود
بهر تر از ترک ترنج آسمان	آمده نایب به ترنج آسمان	چون ملک با طم آراسته	بهره پیشش با کاه پسته
مکن از شمشیر آن بر خوار	بجان زنین و دود آل آمار	آخر هر سپهر بکهر باد	کشته زنین که کسیر بزار

یا فلک آنگاه که ز آورده بود	بهره بجا ده سر کرده بود	چشمه در فتنه ترا پر چشم	تا سر به از چشمه خورشید دور
بهره بان شود خمر خاسته	شکر و صحر کرده و پر دانه خشت	رخ ز گل بوی سلیمان شد	ناله ملودی از ان بر کشت
چرخ گل در آن خون خور	سلسله بخت و پای	عمر منته ز نوبت باغ	نقوی شده در خون باغ
بهر که آن بومش بکشد	تر و کشیده قضای کش	بود بیاخی رخیل نیم	ساخته بخت زمین را ارم
لازمی که کشته شده	از جنش دل خفتن یکا	سایه شمشاد شیا بل پرست	سوی دل لاله فرود پرست
مانی حسین من صبح با دم	پرده زبانه کل تمام	صیغ که شد یوسف درین چن	چاه کنان در نخل یا کین
نزد قصب خاک بر چشم بود	کتاب و موسی حین بود	خاک مان آب و دانه خشت	هر چه فرود برده بر انداخت
نور خیزد سید افان	سایه روی را به صفا داد	با کزین لب خورشید را	ساز زده با سپهر پدید را
سایه نور از عمل حیا	رفق کنان بر طرف جویا	خوشد آن کار که مقصود بود	آتش گل مجر آن عود بود
کره ن کل بهر یک شدن	زلف نبشته هم کل شدن	فرغ ز داود و جوشن از	گل ن ظاهری شکر انداز
باو نقاب از طری بر بست	خواجده بک عاتقی در بست	گل نضی به شکر خندان	بر گل و شکر نپس انگذده
نقد از ما قصب خست	فرغ و را به قصب سوخته	ساکر از زلف کو تانته	تا قدم از فرق یک یک نایه
دین او چون ملک دیگر شد	هر که در و در ملک ریزد	تا نکاش بر شکر خست	شکر شیرین بنگان ریت
طولی مانع از شکش شهر سا	چون بر طولی بخش طری ار	نور نخی کرد و ناز غش	غیب سیمین تو زنجی کش
ست خوانی و دم بویا	توبه فری جوی و سپان	لب طبری و ابر طرخان	موت طرز و طهر خون
رخ گل بهر تر از شکر	حکایت نهانی عده جلاب تر	ناله و عودش که بکرم بود	ناله سالی صدف و زود بود
در غم آن دانه ناله پیاد	بله ن ناله شده روی	فرغ زده و شکر بکرم سوز تر	نعل ز منتاب شب از دوز تر
از نیه دلی که بزرگ داشت	راه چو میدان من شکست	از دل چشیم که بکرم خواره	بد بکرم دل من پاره
بهر سخن ننده بشکر خور	رخ و جانتون با فتنه کی	بسته و با طبعه او عود و	راه گذر مانع کی



نیست صورت زنیامش	عوقی که از کرون کاشم	کار من از طاعت کشت	آب حیاتم ز زمین برکشت
مقل غمیت که مادی بود	نفره آن کار با من شد	اگر شبادی غم دل میگرفت	چشم زورشید بکل میگرفت
موش خوان غم و دلی	چاره مکنی ز دهم بود	از ترس خاضیه وز دلیان	چند از سپهره و از دلیان
بیزه فلک بود و خط آب	با وجود و دوشک آب	تا آنکه حش روی حاصل	این صورت احاطه بود
بس که سرم بر سر داشت	تا سر این شسته پاید	این سر از راه یقین	راه چنین بود که یقین
خرم این نه تو می بیا	سختی از خلوت و دهم		کار نظای غلبه کدر
خواجه کی شبت یمن			ز دوشم دم با دوشم
یانت شبی چون سحر است	خواستنایی و طاغوت	جلای از دخت چون او نباشد	شربت لایحه و ترانه
آه جز از این پس ریش	شرح ده وصف و پر آش	شده لبش خون پس رخت	بر شکرش ز کین گشت
پرو دستانان بود شکر	پرو نشینان بود شکر	پای سیل از سپهر نطق	لعل فشان بر سپهر نطق
شعشع و شکر چون شکر	تس دل چنان آتش زد	و طبق و دوشکس فرد	عروشک و دوشکس فرد
شیشه ز جلا کسری نشا	شعشع و پستار چهره نشا	از پی تکلان شده می نشا	چشم و دوشکس و دوشکس
شکر و دوشم شکر ساز	زمره و مرغ هم عشق از	و غن بر روان کوشش	خنده و دوشکس و دوشکس
نینه و دوشکس کی ز	نانه آتش ز زنجیر	ماز کرپان کس از کشت	آپستی از ترس و دوشکس
شعشع و پستی و دوشکس	طشت می آلوده و دوشکس	خواب چو پروانه پراخت	شعشع و دوشکس و دوشکس
پرو کی زمره و دوشکس	نینه و دوشکس و دوشکس	خواب و دوشکس و دوشکس	دوشکس و دوشکس و دوشکس
آه چه بعد شکر کی باشد	خمنی و دوشکس	ترل و دوشکس و دوشکس	دل بدل تن برین و دوشکس
کفتی ازین جبهه که پروا	دخت هم از دوشکس	آتش مرغ از دوشکس	بر بکر خوش مکان آب زین
مرغ کزان خواسته از کجا	پای فلک است ترا دوشکس	حالت در دوشکس و دوشکس	دوشکس و دوشکس و دوشکس

در غم آن مله دل شتری	نمک از حالت شتری	تا خن آورده پری دادگاه	چهری بل افست و گدا
برده دل شخ من گشته	خار بنوک شده میناشته	میزه دل خنی شکر خنده	کلین جان نارون و شکر
نمزه شکره و دوا نمک	بیز خط از پشه خا بنک	در خط سب ساجسته طالع	بلی نسره و مندوی خال
نرسن از غره و خالی پناه	کشته میان باطل مند و پناه	چون نظری چند پندیده	دل بید تگری ویدر
غره زمان تیره تر از خا	جد که کبیر تر از کارها	پشت کرشمه و کما خا شده	تیر میزد آهسته بر کار شده
بدو میخ آهنگس دل و مید	آب حیات از دهن کل حکیم	کل جوی خالی در گوشه	هر چو فلک غایب بر دوش
چون دلبسته و با و ام	کل بجای بیکر که غیت	هر طبعی جان جهان	نمزه تها و جان بشن
زلف سید بر سر سیم سپه	شکفتان بر دوشی گشته	غیب سیم که کربت از آ	قوس رخ شکر خا قضا
زلف بر سیم رخ شکر ش	پشمه بخیل و غره خورش	آتش ازین دشته ریختی	خمر از آن کس خندان
لوسه چو نایه افکند کی	بب چو میسب سب ندکی	قوی زرش کل نزن	خرنم خوشه پر دین شری
باز شده کی کوی کپ	خط سحر بایسته ندرای نور	پند خامان و دل غایب	شیفته دلان و زو چو سپهر
غره شادی و دایه تیر بود	پر خم سخن کو زبان بسته بود	دول آتش افکند	جامه خورشید از سیم شد
عقل بران و ایره سر تان	عاقبت از خبر تری سب تان	را زنده که در رای خود	عاقبت و اطاعت ای خود
بهر شریز و تن نگه داشت	نمزه بر ریزه و امنگ و	در نمزه و ادب	نمزه خود و حدیث ایاز
شونطای شکر انباش	در و خالان نمزه خوان شده	عمر بران کس ازل بایسته	انچه شده باز پرسیده
پدره در آن عجب خجالت خوان	کوشن ران باد تحت دران	شکل از خنده و کسان	سر و چهره چشم خوان نظر
ترک شرب پوسن آنجا و پا	کرده دلم را چو شرب نمک	که کبیر است افشاده	آن شب تار و زفر و پا
تا که غره شری و شکر ش	جان برین چوین برادر ش	شمع ز جهر و شکر پرا	چشم حراغ آلمان شکر
هر ستمی کو بخار گرفت	دل بر شکر و با و تر	که شده او بنده و قهر جی	که شده من کا نده و ادب

متن از کج خدمت کار کرد	سوی وجود آمده و در یکبار	پای پین طبل بر پی زاده کان	پشیمانی بشیمی از او کان
آن بخلات علم را بسته	مخالفت اول در حضرت آدم	شاه و قنبره اطلاق	چون علم افتاده و برکت پسته
علم آدم صفت پاک است	محمّد و حمزه در دم میر	آن درو کوهان برکت	خرطینه برف خاک است
آن کبر هم دنی و جسم من	ساحش از صفت ملک یزد	سر خلقت شده باز	نور خط زده آینه نایکان
یازده اکساده جابر انگار	محبت و ساقی روح نایکان	خوب خطی عشق شربت آید	منزود عالم جسم منجته
پیش خلعت زدن اینان	پیر چهل ساله بر سر خن	بند شده مغان ملک داریت	بگری قدرش در کار
طفل چهل روزه گریزبان	فری از ان سنان که بالار	آمده در دام چنان دان	بکسی از این بهشت آمد
خوری از آن دیده که پشاست	عده در انداخت و حلیه عم	بر در آن بسته بر دین	زبان همه راه آمده بر سر
او پسکی دانه ز راه کرم	جلای عالم بحسب و آمده	ای تو شطربش را اندام	کمر از او ان شکرانه
زبان پس با وجود آمده	بر همه کلمه که بر طبع چرخ	آه ز روی مالک شدن نور او	سروش بنده شود پند
کشت گلشن دنی از شنبلیلی	کز غم کار تور دای دشت	او که چوندم سر دای دشت	در ارض کهن پیش آرام
حالت آن کار کجایی دشت	چون دل کندم بدو شکسته	کندم کون شتر اویش چو کاه	کندم خورون پکی جویان
کوی کندم بکشتش تافته	تا نکسته نشد ز وسوسه	خودون آن کندم نامش	نی غمی چونک نوایی دشت
تا نکسته زرت از امید	از غم تو ای کجاست دم نامی	کندم خشت از بکر افتاده	یا قد بود و آن کجاست ماه
چون جو کندم شد خاک از نامی	کیدلی کندش از راه برد	ای تو سرشته جان کشم	کرده بر منده جود دل کش
آن که خواست که دانه خوار برد	کز سپه تا پای من باز کرد	یکدیگر و پیر و شیطان بش	خودون آن طایفه عورت
کندم خون خور و تن ساز کرد	سنان خوری کندم آدم و حوا	عذره از آن که خطایی	دام تو از دانه کندم شمش
قرص بوی مشکین دمی پست	تا بخن تو چو آدم و حوا		بیر امیری سک در بان ش
چرخ نشاید ز آدم و حوا			کادم از آن عذر بجای

دین طیب است که بری دایم	چشمم که غری داشتم	کانه نو کو که از نور داشت	ماه نو از شمع چنان دور داشت
شیشه شیشه خوش بود	رفتی از من و از پیش بود	دل تنگ که چه بودی زود	کرب مار نشی بود
است اگر خست سلامت شدی	خفتن صبح قیامت شدی	دشمنی است چون آفتاب	چویم بسیار و زخم خواب
خوبنجان شب طرب خوش بود	تاب خوش کردم خوش بود	زان همه شب بسیار بکرم	بوکشی چاره آن شب بکرم
روز سپید آن شب بواج بود	بود شب تاب منراج بود	ماه که بر لب بکانه کاند	در غم آن شب عجب بکانه
روز که شب و خنجر شد	ممنوعی چنان بکشت	من شده غم که ز راه	بیخ زمان صبح در آمد بهر
آتش خورشید ز شمع کانی	آب روان کرده در لکانی	ایر بکب آمده بازی کنی	عابد خورشید غازی کنی
خفته آن چرخ که در شیشه	چون خنجر تو خنجر است	رخ شاد و زدم و بیم تاب	ز غل از دوش آفتاب
صبح که آن شب بیکشت	دشمن به ستانی و خورشید	من و دشمن سپید اندام	جان پیر دشمنه او خاتم
ای جانم مرا از جوی هست	دشمنی که در و زوئی هست	بانکه بر آمد ز خرابات	کای جوان خنجر کافان
بیشتر که زین که گشتی	شبه افروز بی داشتم	آن شب آفتاب بکرم بود	نیت چنان شد که تو گشتی
نیمش در روز کند و خوش بود	بشم که آن کشتن که رانده بود	عام کشتن که حساب آن بود	سوقه را خوشتر آن بود
صبح چو در گریه نمی بکشت	در شفق از شفق من بود	سوقه شد چمن روزگار	پشیم خورشید بزم و ازدم
با همه زدم و فلک امید داد	ما بستم همه نو و خوش	چون از نو در همه یافتم	چرخم سخت خبر یافتم
مگر که درین همه روان او	بشتر از نور که کایا	ای خنجر که شبهای	رو سپید از دوش بهای
سکه از آن شب صفتی که دادم	آن صفت اند منوی دادم	شب صفت زده شمای	شمع در و کاسر بنای
عود و کلابی که بود بکشد	ما که و بکشد همه بکشد	وان همه و بکشد در آن صند	نور خیالات شب قدر بود
عشقه آن زده زکی نود	کیمت دین زده زکار	صبح که رو اکی امت	خوشتر از آن صفت بود
کیمت آن شب باغی دای	تا چو نطقی به باغی دای	اول کیمت عشق بر پستی بود	در علم آوان پستی بود



چون زنی را ز سونک شکست	مطلع این خرد و خاکست	دید که در درخت سبک خام کرد	خوشی تا کند این کام کرد
آب ساند این گل بر پاره	ز دیرینه سب سر پاره	روی سیاه از کینه خاکست	بر سر آن خاک سیاه بخت
مهری از نیل خشم آسمان	نیل گری که در بند و ستان	چون فلک از نیل گلستان	نیل گری در قدش پستان
چون لعل از تو بوی گرفت	فلک زمین انجلا گرفت	غم و غم از زنی عدل گرفت	دفعی از آن زهره بام گرفت
چو در دوزخ ز نو پس داد	جله درین جلله گرفت	در غم از این بایه گرفت	گشتش او را و در دوزخ گرفت
ناله و در غنچه گرفت	رخ خوار از دست پالان گرفت	کار تو ای تو چو در دوزخ گرفت	ناله و لطف ترا ستان گرفت
گشتی کل با شرح موج بجا	تا نشوی لنگرستان چا گرفت	راه بدل تو چو در دوزخ گرفت	کاتبی می شود و جهان گرفت
صورت شیر دل شیر نیست	کر چه دلت شیر نیست	شیر توان به زشتی گرفت	یک صبر سال سب بخت گرفت
نعلت افلاک نمی رید	نماکی و ز خاک نمی رید	طالع کادت ز بوی گرفت	دل یکی غم بختی گرفت
که در چاکر کسب بخت	شیر کشی چو پست بخت	دایره که در دایه بخت	در فلک با فلک است بخت
تیر تکی پست آتش بود	باز نمانی رنگ آن چو بخت	آهست باین سب بخت	کجا بیک است بخت گرفت
که در جهان در کس نیست	قیمت آید از کس نیست	با و سبک روح بود بخت	خود تو بختی در کس نیست
که ز دیرینه ز بختی چو بخت	رخ چو بخت سب بخت	ناله و فصل سب بخت	از پی آن بختی سب بخت
که در دیرین سب بخت	از سب چو سب بخت	عاشق خشی تو و سب بخت	زان چو سب بختی سب بخت
که در چو بختی بخت	دامن ازین بختی بخت	علم را بخت بخت	خلق چو بختی بخت
یکی اوین بخت بخت	در بختی بخت بخت	چون تو بخت بخت	فصل کد بخت بخت
داو گری ویر بخت	در بختی بخت بخت	تا بخت بخت بخت	صورت بخت بخت بخت
سخت بخت بخت بخت	در بختی بخت بخت	تا بخت بخت بخت	در بختی بخت بخت
کشت چو بخت بخت	در بختی بخت بخت	تا بخت بخت بخت	تا بخت بخت بخت

بر دل پس شغفی از من بود هر چه بر قیامت از انتم هر چه ز زمان تو بگشتم چون خلم دید زاری پس مرضی کاین بدست بود کیل غن شال و غمت بود شکستین شک ترا گشت هر چه ازین بره پستانی بود دامن تیمان نشود از دست یا بر پانی بی ره تو گشتم ای ملک جان زمان رای تو	چکلی با بر کرم ظن بود یکید برادرش حق گشتم رد که کرم گشتم ام یا یک کرم گشتی کن شعله غوغای قیامت بود این و او بر مال و پیچوده بود هر که کل غصه باز گشت خود پستان با توانی بود بارش هر زمان گشت	روزه بر امان و بین بر چو گای من میکنم بهوش یا اوب من بشد ای کن فیض کرم را غم در گشت جلد نهسای تو ای باوین فاده ترا روی تو بیک کید رست آنچه بد و زین ناپو آن در گشت باز دل این خوش گشت	روی خجل شد و دل آید از خجلان در گذرد و در گذار یا غلبت موکاری کن بار من افند و مرا گشت کیل نیات قرار روی گنج کیل تپش و پند کیل است آنچه بد و زین کردت از او و دمانت طرح کن این امن آلود را یا چو غلامی ز بختان شیر دی که تاج و تاجان پای تو
تو کلی خانه شای طلب زان نیستی نو که پرورده ملک باین کار و گیتی ترا این دار از بی آن شد رخ گل عیسی جان تو بی که شود کاپت چو بی با صدون خاک گیتی پست دل جدا از تو در گشت	در کهری تاج ای طلب در تو زیادت نظری کرد نینه کن سینه کشایی ترا تا تو رخ خویش بی کنی چون تو کسی که بود آن نمی نند ز ند چون گزیده گشت در عهد چون یاد می گشت نیت هر کانه خداوندی	زان سوی عالم که در گشت نه غمی و جهان است در تو از او ای بر دست خورشید این عهد که گشت نینه تو رشید گشت عالم خوش فکند که گشت خاک بود و باد بر گشت کو خردین و نیک گشت	جز خن تو بختی که گشت نه جهان یک یک از دست از ده جهان تو از دست فضل روی از تو خفت بوی تو میزد از آن گشت خند تو برین عالم نه کرد و بود خاک بخت مایه بیم و آساید گشت

آن که ازین امرش دادند وین چه نیاتو انی حسود نکند پند ازو که می پند بهر ازین مایه تانیت و او کی مصلحت اندیش خاندن بر ملک پستگاریست راست در طلب آزار که ضعیفان کینت آورد	از آن سوی عالم برش دادند کین کین و یو نیایشید کاک زمین میدوید پستان سود کی آخر که زبانت رستن این قوم همین پستان دولت ملکی دیگر آزار باز جلی حاصل ای کار مال قیاسیستم خرد کرد	چاره دین چار که ذبیات میرود از جرم این یک تراوشه زده میداد کار تو پر زده دین کرد شهر و سپهر را چو سوی عاقبتی مت پایش ازین ست شد و حقش خراب نور قیامت که بود و داری	تا که آن شیر بهاری هر چه پستی پستی از تو کی خواهد و ده مید داد که آن کار چسپ کرد نیک تو خواهد شد و سپهر کرده خود پهن و پست کشتی سپهر بنو قاسم غدر پا و رک چو پند آوری
از آن مایه پندار از آن مایه پندار از آن مایه پندار از آن مایه پندار	از آن مایه پندار از آن مایه پندار از آن مایه پندار از آن مایه پندار	از آن مایه پندار از آن مایه پندار از آن مایه پندار از آن مایه پندار	از آن مایه پندار از آن مایه پندار از آن مایه پندار از آن مایه پندار
مردم درین پرده نه میباش چند چو روانه پنداشت که که چو میکی که باز گرفت مردم نه عدالت چه دایست ملکت از عدل شود و نایست مید گمان کرد که کوشیده مردم خرد شده و پست نکند و در خرد آمد و در کیست	باز این ملت زبانی است پیش چو ای سپهر انداخت از سپهر انصاف چهار گرفت و آنچه ز انصاف یاد داشت از آن مایه پندار از آن مایه پندار از آن مایه پندار از آن مایه پندار	با دوز و دم چو سپهر از فراغ پاره کن این پرده میکی رسم پستیمت جهان یافت عدل شیریت خود ساخت از آن مایه پندار از آن مایه پندار از آن مایه پندار از آن مایه پندار	باز دهان و من خود زین چو پار عیبت بر وید نیاید ملک با انصاف توان یافت کاری از آن ملک است ایکن کار تو از عدل تو کرد در شداد که کوشیده دیده و چو نال و دشمن کرد نیت صغیری که بهم پنداشت

کنت وزیرای ملک بود کا	کویم اگر ش بود آموز کا	این دو تو اتری را شکر کا	خطبه از محبت ز ناشور کا
دست از غنچه آن مرغ کا	شیر محبت خواهد از و ما بد کا	کین ده ویران کجا بد کا	بیز چنین صد پشمار کا
آن در کش کنت ازین در کز	چو ملک من بروم کز	اگر ملک ازیت ز من در کز	زین ده ویران صفت کز



در ملکین غنچه آن مرغ کا	کاه بر آه رود غنچه کا	دست من ز دوشی کز	ماصل بد از کز کز
دین تم کز کز	کنت تم کز کز	چو کز کز کز	چو کز کز کز
ای من غنچه کا	بر کز کز کز	مال کز کز کز	خانم از کز کز



نمای وکی دست درازی کنم	بهر خود چو یک چوبازی	کله جان داد و دادگر و کلاه	تا نکند آنچسب نیاید بکلاه
من که پسم رانده اند	میکنم بخت که نرفته اند	نام خود در ملک چه بگویم	علم کنم وای که بر خودم
بهر ازین دردم آندم باد	یاز خودم باز خدایم باد	علم شد امروزه خدای	وای بر سواهی سوادای
سوخشی شد تن چایم	سوز ازین تنم بولم	چند غبار پستم انجمن	آب خود خون کپان
روز قیامت من این کفایت	باز پر سپند و سپر سپند	سر زده چون ششم غل	نگاهم چون شوم غل
بگو تا من چایم بزم	کین غل بقیامت بزم	بارفت آنچه در ابارت	طایفه من برون چهارت
زین کمر و کج که توان شد	ساحم چو رداش زین وین	شاه دین بود خیان کرم	کز نفس نعل من کرم
چو یک بشکر که درایت	بوی توانش بولایت	حالی از آن خطه قمر گرفت	رسم بد و راه سپهر گرفت
عده بکهر و دستم در توت	تا نفس آخر از آن گرفت	بعد بی که روشنی خدای	اوشن او از ده شش خدای
یافته در خطه صاحب	سکند من رقم عادی	قافیه نیک در جامت	هر که در عدل آن نام یافت
عمر بشنودنی و اما کرد	تا ز تو شنود شود کرد	تا نیک نشیند سواران	رخ خود راحت یاران
از دستانی کن در دمان	تا ت راسته من دمان	کیم شوایم در دین و دین	وین در دین و دین
کر که بشکلی کل از کرد	کین اوری و دیکر	کین که در دین و دین	مت نیکی و دین
حاصل دنیا و دین	طاعت کن که در دین	طاعت کن که در دین	تا نشوی چون حنجران
عذر میاورد و دین	اینخت از تو عمل	کر که در دین	کار نظامی بکشد
کین ای خوانده و دین	مقاتل من در دین	مقاتل من در دین	استی بر دین
رج مشورت رنج و دین	رج مشورت رنج و دین	رج مشورت رنج و دین	رج مشورت رنج و دین
حکم چو بقاءت از دین	قدیمی بن در دین	کله دین طلب کان	کله دین طلب کان
جمله عبادت که در دین	بزم عبادت که در دین	جمله دین طلب کان	جمله دین طلب کان

مال جهان که چه بسی ببرد	از سر مویش سر مویش	خاک عیان خم قوی کرد	چرخ عیان ظالم کردون
مجتبی کی که تن گشت	با که دغا کرد که با گشت	خاک شد خاکش درین خاک	خاک چه دانند که درین خاک
هر قدر حق چسبند از او	هر قدر حق ملک زاده	ما که جوانی عجب اولیم	هر چه اینم که زوایم
سام که سحر کرد و داشت	بود چون که چسبید و داشت	کیند پودین که پانیده	جز عیالات تو که انیده
که ملک یا نور است کند	کا که کل کرده که است کند	ست برن غش که کرد	بر کسی از کار پنهان کرد
که نه که کی بگفت ازین	کای خاک آنجا که بدین	وا که بدید و گشت	بغل در آتش که پانید
یاد می از حیات می نمید	بر تو ز غش مست نمید	فرض شد این عالم که بدین	زین بد که شستن و بدین
مر که درین طایفه فرو ماید	شهر برین که دود و داید	راه روی که امان مید	در هم اندوختن و مید
که رانگی غورت	عظمت این سایه نور	عریای چه سپهری ری	بازی از اندان چه سپهری
که و شایین کند باز چو یک	نری باز چو کف این یک	چون نظر عقل نفاست	دولت شاهی نهاییست
خاطر بود نه نداشت	خاطر از جلد و نداشت	خاطر نشین در تن نداشت	و دلویش طی می تراش
سرکش از غرور است شایان	هست از از غرور است بیان	خار که مصیبتی کل کند	چایه در و امن چو نخل کند
مر که که محبت نیک اختیار	آید روزش هر وقت بجا	محبت بجان جهان بود	خون میل خانه ز بخت
و نه که که سپهر نادر می	بر خیزد آوی از او	معرفت از او میان برده	آو میاز ازین برده
چون ملک از عهد سلیمان	آوی است که اکنون بر	بانش مر که بر آیم	مصلحت آن بود که بکیم
سایه پس فرمائی نداد	محبت کجای و فای نداد	نم آویست و فاکشتن	حق و محبت که داشت
بر زوایان که سپهر بود	مست برین تخت منان	دیر بوی که درین کار	تکید روی که از آن برود
روزی از آنجا که نوازی	مست برین تخت منان	دیر بوی که درین کار	تکید روی که از آن برود
ملکش ازین مهر است	مست برین تخت منان	دیر بوی که درین کار	تکید روی که از آن برود

خاندان شاهی غلظت	در غلظت دان کم انداخت	دانشان کشته بر کشته	رشته زمره و انانچو کشته
پرده ان دان که در میان کشی	بخلق ترخان سلیمان کشی	کشت جواهره شوی سپرد	کین قدرت بود بایات در
دانه دانه دانه فی کین	چو چینی رخ زلبه کین	پیل نداری کل صحرانغا	آب نیابند چو قنار کین
ما که بی آب زمین داشتیم	ز آنچه کیشتم چه برداشتیم	تا تو دین عزت دایه بود	آتش و بی آب کی آری بود
پیر بخت فرج از جواب	خار غم از دردش و خاک	بار تو با شکست اینست کا	دانه زمین پرورش از کرد کا
آب من انیک حق شپ من	پیل من انیک کشت من	آنگه بشارت بخود میداد	دانه کی خشت مذم من
دانه با نیا بی شیطان کما	تمت کی خفت آید بیا	دانه شایسته بیاخت	سما که در خوش کشته است
زفت میساکند حسدی	عزم دولت نشود سر پی	هر بعد روسته آرام گیر	جوی یک سیل بر آرد غیر
دورانی باید صاحب در کت	کر قدری مار نیاید بک	مرغی حوصله باریست	هر شکلی مانده راز نیست
باز گویم که ز غایب بود	مغفالت چهارم در حق رعایت با و ساه بر		مار کشته کار نظامی بود
ای سپهر آکنده در دلی	مغفالت چهارم در حق رعایت با و ساه بر		غول تو پیروز میکانک
خون بکلی که دنا نیست	زنده بگری که بیا نیست	بی چهره غمیز ارکان	دست خوش با بزی سپهرگان
معن و شیر زندان	حاجم و صحرای خوش شانه	آینه و شانه کز قد است	چرخ و زنده در خانه کشته است
را بعد با و این است	کیسوی غور این کز کانه	ای غور از روی کوشه مسا	آتش زمین زنی شرم دار
ای تو معنی شیطان پر	ای پر اندام زنی دست	چند کنی دمی در آکنی	کم زن کم زن کم از کین زنی
کردن فصل از غم از او	بیج سفر خور از او است	سمازه شدی آیت در جوی	نور تابان خال در بروی
چرخ ز غم زین کوه سپند	نیک در اندیشه چرخ سپند	جز کمر نیک نباید نمود	سوره قرآن کرد درین پایود
ز قند بی دمی ازین پیر	تا دوسه وقت بهر آید	واکن از غمت در دم بر پس	نیم شب از پیر نظم بر پس
عت از آنجا که نظر با کند	خوار کیش که اثر با کند	عت آلوده آن کوه درود	بات محمود و پیران کوه

مست چرخین منمنی ب  
تبع مستم دورکن از ارشاد  
هر که درین خایه شبی داد کرد  
پرزنی راستی گرفت  
کای ملک اندم تو کم دیدم  
بی که از خانه بروم کشید  
کست فلان شب ای کور است  
شعبه بود که آن خون کند  
اکو درین ظلم نظر داشت  
کردی او من بجای شریار  
از کفایت تباری سه  
در پیر زمان زده من  
شاه که مرتب ولایت کند  
عالم را زیر و زبده کرده  
چون که تو خیزد کوکری بودی  
ز آمدن هرک شاری بمن  
پرز نامزای منی شادوار  
چند زنی بر محبه کوشه  
شاه جوانی که خاکم میکنی

با تو چمن با چه کند تو کاش  
ماند خوری تیر هر کاش  
از تو صد ساله پستم دیدم  
موی کشان بر پر کو کشید  
در سر کوئی تو غلام ارگشت  
عجب با پرزنی چون کند  
سرمین صلی تو بر داشت  
با تو روز روز شکاریان  
از تو کما چن چه چارسی رو  
سرمین در از این پست  
حکم رعیت رجالت کند  
تا تویی آخر چه بکشد  
تو که نه مزدی غارت کردی  
تیر سده دست صباری کن  
وین سخن از پسر زنی یاد  
خافلی از قیامی بی پوشه  
که در کمان شیش مردم میکنی

راه روانی که ملکیت فند  
واو کزنی شرط جهاندار است  
استان پرزنی ما سلطان پسر  
شعنه ست آمدن دور کوئی  
در پستم آباد ما نام نند  
خاندن من است که خوبی بکشد  
طلن نامن دخل ولایت بند  
کوفه بکشد سینه عروج من  
داوری و داو منی پست  
مال میان شدن ساری  
بنده و دعوی شای کیست  
تا محبه بر خط فرط من  
دولت ترکان که بکشد  
سکندر شاهی تو بی شانه  
حدل تو قید لب شادوار  
دست به دار از پسر چارکان  
تو بهما را کوبید ساری  
کوش بدو چون انکار دار

در کشت از کشتی کم  
شرط جهان کس تمکات  
خانه فدای خود آباد کرد  
دست زد و دامن پسر گرفت  
ز دلکدی چند سر اروی  
هر پستم بر در غلام  
انی شاه ازین پیش بونی ترا  
پرز نامزای بجایت بر نه  
بیج خانه از من و از روح  
در پستم از او منی پست  
بگذر ازین کار کا پست  
شاه نه چون کتبی کنی  
ده پستیش در دل و جان  
ملکت از او پست کشت  
خوش معانی تو بی دانست  
مونس خدای تو کمر و دست  
بماند خوری با من شادوار  
زنی سپید او چه پدید آید  
کوشه نشینی و سپاس دار

بهر کای قیام خراسان است	که درین کنج می آید	ما درین دوزخ اند	در پیچ و خم وطن است
شهر درین عالم ازرقی نام	آب درین خاک بهشت نام	خیز نظامی زنده اند	بر دل خوانا پیش خون
روز خوش تر شب خوش تر	مقالات نیم و نیم		خاک میاد آب باغ است
صبح بر آه چو شوی غایت			کز سر دیوار کشت آفتاب
بگذر ازین پی که جاکلیست	حکم جوانی کن این پرست	با تو ز باغ غریب است	پای فرس کن که است
شینه شد عمل تو کشتی	کابل شد تو ز کشتی	شک شد آن که ز کشتی	کان کشتی کزان است
نیت درین پای داکو که	خوشتر از آسودگی آسود که	چشمه تاب تو سر کشت	لایه سیراب تو سر کشت
موی بویست زبش تامل	سمازی ترک آهه در کشت	پیر و بوی کشت و در کشت	روز جوانی او با کشت
کز تو جاکلی چنان چو بود	خوشتر از درین چو بود	پرو کمل باغ تریش	آه نری و جاکلی بود
چرخ بانی ز چرخ است	پیری صد غیب چرخ است	دولت اگر دولت چرخ است	موی سینه آیت نوید است
کلمه جوانی و کلمه کشت	نیت و مایه کوشی کشت	زنت جوانی تغافل است	های در نیت و زنی چرخ
کم شن سر که چو است	کم شنش جانی است	کار نری از در جوانی است	تا نوبی هر ندانی کشت
کز چو جوانی نه در کشت	پیری کشت جوانی کشت	شاه باغت و نخت جوان	پیر شود و کشتی کشت
شاخ تر از بکر کل کشت	بیزم خشک از پی خاک کشت	موی سپید غایب کشت	بیک سپید نری ز کشت
عده جوانی بر آه کشت	شب شد ایک کشت	آتش طبع چو کافور کشت	شک تر اطمینان کشت
چون که سوار شود یک کشت	برین سینه آهه کشت	کار نری از در کشت	کلمه حریف کشت
کار کادی کشت کشت	ز کز نری کشت کشت	ز کز نری کشت کشت	چون کز نری کشت کشت
چون که سوار جوی کشت	چون که سوار جوی کشت	چون که سوار جوی کشت	چون که سوار جوی کشت
بر کز کشت ز کز کشت	پشت برین کشت کشت	پشت برین کشت کشت	پشت برین کشت کشت



تا چو در سان رخسار زین  
آخ روان پیش شیر و گنک  
باد اگر آتش نشاند تو  
ز آتش این جسم باد کرد  
گر که در پیوست جان چو  
تا غرض زینده خون خوا  
در دل دست در غاری زن  
هر که بکاردی کنی دست خویش  
در طریقی شام کی سپید بود  
تج زان چو سپید شد  
هر که روز در آن کار بود  
نیز در آن بر پیکان تیغ  
پند کلونی بگفت کنی  
هر که دست جوانی کن  
دست پیرین پیش کشد که  
از پی این تیغ و با کم کن  
چند نهی در دنی رفته  
بست با روی این پیر  
زنده دل خرم بر روی

کاه قصب پوشی کاهی پاک  
کاهوری از اسرار کاه پاک  
آب و گیار اگر است با تو  
مانند به ما بسد و پاک  
شیر و دل که ز خوانی پرست  
وز دل خود ساز و آتش کجا

داری ازین خوی محال پند  
تا شکلی بی آیه پند  
ز کاه زنی کس با صفا  
کند درین فتنه زندان پاک  
از پی شستی جو بکنم نای  
خاک خور و مان بلیا نای

در داستان سرخست زن

چون بری از خلق طرف کز بود  
در که آن خشت پیرستان  
کاه ز آتش را افزود کاه  
کز توند از اندکی نان درین  
در کل و آبی بر ترست کنی  
در کد از کار کس کنی  
کاه کشم پیش تو یک روز  
کز چنین است حلال کن

پیرین خود ز کیمیا بستی  
هر که زان خشت نشا پند  
کین چو زنی و چه است  
قالب این خشت تا زن کن  
خویش از جلد پیران کاه  
خشت زنی پیش پیران  
دست خویش کس هم کار کن  
با سخن هر ماست کس

در بیان ششم در ایام و موهو و آ

کاه پس این پرده ز کس

کرمی و صدف و سر زنی ریح  
کچک مکن پیرم کاهست  
هر که خوی این جسم صبی کاه  
بی شست آتش در جان پاک  
دانول چو بکنم مسی  
خا شود زخم زلیب مانج  
تن خرم و دست بکار زن  
تا شوی پیش کس دست کس  
خشت زدی و دزدی از زانی  
هر که کد که در حدابش بود  
کاه و کل این چو بید  
خشت تو از قالب دیگر  
کاه و جان بجان کد  
با کس کار پیران بود  
دشمنی هموزم از دست  
ز قوت جان کیمین از پیر  
خیر و در دین ان که میر  
کند بود این همه بخت  
خا تیا تزد غایت بر

کوهر چشم از اوبه افروخته	بر کمر خستال دوست	چرخ برین قطعه پرکار	کر خط این دایره پرکار
این دهر که بگریز دانه	از پی مادت گزین کرد ایند	یشت از جنبش این کارکن	نوسفران کشتی او کوان
پاکیز عشق نه ماکر دایم	دستکش عشق نه ماکر دایم	در دهر جهان عیب برستد	هر دو بشر اک تو برستد
نیت جهان را تو سنجیده	رخ زمین را تو درو	بگذر از این طبع خاش	در سر این مرغ چو سحر طش
رخ گلشن پر که میسای	زیر شپور دانه و بالای	یا قرض بخیل او گنج بسا	یا قرض خیشین او گنج رسا
تا چون به سوی ولایت برو	در بر خشت بحایت برو	چون که زین دین دهر و دینار	چون که زین دین دهر و دینار
ختم سپیدی و سپیدی شوی	مهرم سپیدی و سپیدی شوی	سل شوی بر قدم آپ	سل شوی بر قدم آپ
راه دو عالم که دو متر است	نیزه یک نفس دل است	انکه اساس برین کل	کیه حیا احرم دل
شش قبول از دل روشن	کرد یکم سپیدی	سر مدش اندر کس صبا	ز کمر خیمه سپیدی
ز می دل میبای نیست	ناقصت ش بدستی	ای که ز رخ زخشن جا	حکم بر ابریشم باد است
تنگ بود بر زینش مکنی	هم دل و هم دل که سخن باد	بنده دل با شکر سلاطین	خواجده قفس ملک با شین
خوبی آموز زخشن پوشت	عاشق از آن ناز و دوست	شک بود در خشن آرام کرد	کرد و کرد به چو چو کرد
کر که می با شش شک	کر که می با شش شک	کاه چوب نعل بر کاهش	کاه چوب نعل بر کاهش
بار خاکش شب تیر کن	هر چه پیشش نشانی	ز اطلال عام که بجای رسید	پشت از راه ضای رسید
بر که خفا حایت انبیا	و آنچه ترا حایت است	زخم طاهر هم خود منی	تخی می نایب شیری است
سر و شانه نه خود از او با	شمع شاد از خود خورشید	رنج ز قلم برسی	در عقب رنج برسی
چرخ ز بندگی برست	تا گشت یکدیگر برست	هر سوزی کان ده از او	سوز غم پیش رو داشت
صد کردی بود عیب تیرین	دانشان حیا دور و با	سایه خورشید بر او	سایه خورشید بر او

سم زده گردن از کوه	کوه زنده ان کوزن کس	در سحر شمع من مایه اند	هم بستم از کجایم
پول مهر فروش بد	پای شب روزی روشن	کشت کم آن شکر شکر	در بران شد که جگر خیزد
کنت درین ده که میان میشت	پای یکی را بر شیری سپاست	کر چه در آن غم و دل جانست	هم جگر خوشین بدانست
صایدی کان را با بود کرد	مر جوبری در می بود	طره کنان رو بهی اندر دود	کنت صوری کن ای صبور
می شوم کان شتر کی نماند	با دغای تو کوان سک نماند	ای که ز پیش تو بچرخد	نیز یکی کرد و هم یکشت
این که سک او بر شکر کرد	تا ده است بس بودای هر	نیز کبابی بدل خویش	مقو تو خور پوت بد رویش
چرخ خورش و دولت پزین	رو به خورش و شمشیرین	ایمنی از رفیق انضای من	رست خراج مورخه ایمن
دوری از و این چو دار است	غم خوری این چه جگر خوار است	مید کس کشت کشت	ایس غم میوزنه برای است
شاد بر آنم که درین شکر	شادی غم و دودار دور	این همه میری و عجب بد	مت درین تاب کز دکی
انغم و افلاک کشتین رند	راحت و سخت بکشتین رند	شاد و دلم ز انکه دل من است	کامدن غم بکشت محبت
کر که اعانت یوست سید	گر که نیم جاده خواهم دید	کر شدن من ای جلیلیا	با چو تو حیدر من آن ازین
او چنین که بر آمد بسا	کشت سکا از پرده کرد اسکا	آه که گوش و دهر جولان	نیز و مایه بدندان گرفت
کنت باین زده که در آمد	رو به داند که خوشتر آمد	طوق من آویش وین تشنه	کنده و باور یقین کوش
مر که یقین با را کشت	تعام کارش بسعادت	راه یقین پوی زمر حاصل	بیت مبارکتر ازین نزل
پای ز بقار یقین سپر شود	شک پند از یقین شود	کر قدرت شد یقین استوار	کر دوزخ را نام از تشنه
مر که یقین با تو کل شتر	بر کرم از زرق علی اندر تو	پشه جوان و کس کس	مر چو پیش آمدن از پیش
روزه تو باز کرد و در	کار خدا کن چشم روزی	بر و راه شو که زانیا آو	روزی از خواه که روزی
از من تو که برین در کشت	پسحی بی غرضی است	اهل یقین نیست و کینه	ماهر پیکر ایشان سپرند
چون سر جاده باب انجمنه	ز یک صل و زنی ناب انجمنه	عمر و کینه و ز قنارت نادر	روزی ده سال پایدینا

سورت مارا که عمل باشد	مست دوزی بازل باشد	دوزی از اینجا که در پیشگاه	آن خورشیدی که تر آید و آید
کر چه درین خلق بی کبر	پیشتر از دوزی خود بخورد	جهد بدین که در زینت	دوزی خود دولت غنای
تا شوی از جلد عالم سیر	جهد قوی باید و توین	جهد غنی غنی بود سپهر	کر می توین پیر پیش کر
ای زمین به کلک نازین	معاذت نمک در تنه کوا لسی		نارکت نم ملک نم نم
کار تو را خاک که جزو آشتی			برتر از آن شد که توید آشتی
اول از آن دایه که سپهر	پیشتر از دوزی که شکر خورد	نیکویت باید کافرون	نیکویی از دست از این چرخ
از سپهر آن خاک که غبارین	نیز کفایت کفار دین	رشته جان بکشت بستاند	کوهر تن بر کفایت بستاند
بر که ضعیفی بود در آن	کاشوی در بند و دستان	جانورانی که غم تمام تواند	من غم غم غم غم غم
چون تو جانی شرف کار باش	کم دوزی که کی و کم آید	مر و چینی زینت و سپهر	بر هر کاریت دین کارگاه
چند که شرف با نادر	میل کفایت بود بر اند	مر و چینی زینت و سپهر	در خور قیامت جانیت
مر و چینی زینت و سپهر	چون کفایت بود بر اند	پیش و کی را که کسی در شمس	رنج بعد از چرخ چشم وار
نیک و بد ملک کفار تواند	در چه نیک آینه دار تواند	کنش دمی باز در دست کلاه	پرده دمی پرده در دست کلاه
نیز کن پرده در می صبح	تا چو شبت نام شود پرده	در دوزی زینت و سپهر	آن تو این پرده زینت و سپهر
چند پرده و چو کس از پرده	در دوزی زینت و سپهر	پر و کفایتی که جهان داشتند	راز تو در پرده نهان داشتند
از دوا این پرده در آن	لاجرم از پرده در آن	دل که در دوزی داشتند	هر چه در دوزی داشتند
شعبه بازی که درین پرده	در سر است این پرده بازی	در دوزی زینت و سپهر	عاج این پرده بازی
بشو این پرده و سپهر	خلوتی ز پرده سپهر	در دوزی زینت و سپهر	یوسف ازین دوزی داشتند
قدر دل و پای جان نیست	جز بر ریاضت توان رفتن	در دوزی زینت و سپهر	در ریاضت و طاعت سپهر
تا در طاعت معانی می	کست بچی در کشت این کس	توسیع طبع و رست شود	سکه اخلاص ناست شود

عقل و طبیعت که ترا بکشد	قد است که در عمارت	کلین ز پیش آینه روی کند	وان ز نفس غایب بوی کند
در به طبع نبات این گزیت	در بن مرگ حیات این گزیت	هر چه خلاف آداب است بود	تا فدا سالار سعادت بود
سز و آفاق از به و زیت	ترک حواست پیوست	که نفسی نفس بزبان	کش ماور که شیت است
از جرس نفس بر آو غیو	بنده دینش ز خود و یو	در حرم این عبادت گیر	تاری از کش کش رستخیز
ز آتش و زنجیر که چنان عبادت	روی بی شمع بر طاعت	ست حقیقت نظر مقبلان	درع پاننده برکش لال
سجد می باید پاهای درون	در این جهان فریدون با الهو		
چون بشکار آمد در هر قرار			
کردن و کوشی خدمت بی	چشم و سری ز شفاعت کردی	کشتی از آنجا که نظر بسته بود	از نظر شاه برون چیده بود
شاه جهان صید چنان سید شد	کش مکی پسته آن قد شد	ز رخ بر و چون برکش کم کرد	پشتگاه چون کش ز کم کرد
تیز جان پاید از او که شد	ز رخ جان پویه برکش	کنت تیران کنیک است	کنت چنان کنیک است
مرد و دین باده به پیلان	وز دین آن خود کیانی از	که کشت درع و جویان	بر سپهر درع و تو که پیکان
تیز زبان شد مکی کنی بان	ست نظرگاه توانی بی زبان	خوش بود به نظر مهر آن	زورق او خرن چنار آن
واع به ان طلب ای نمونه	تا شوی از و اع بلذات	صورت خدمت خدمت افی	خدمت کردن شرف است
زیت بر دم صاحب مهر	خدمتی از عهد پسندین تر	دست و فادرم عهد کن	تا شوی عهد شکن عهد کن
کنج نین کار که در دین است	از سر تا دم کمری نیست	از پی آن گشت کمر تاج	که سر خدمت عهدین شد
که ز نام سز می کش	در در خدمت کمری کش	جمع که او را بکلی نوبت	از کمر خدمت ز نور بیا
خیز غلامی که به پسته	معالیت ششم در پست و پیش		
شیر از شیران و جود			
در کف این ملک نشای خود	دره این خاک فباری خود	و عن تا غیر سپهر نام	بعستی از پرده پنهان

روز و شب آویز من بختی	جان اول آید پیش سفا	کمش کشج در رختنوز	کن کن عدل نه پند آید
فیض کرم کرده مواساغش	طره افکنده ز دریای خوش	حالی از آن سب که آید بد	کشت روان ازین فلک بکون
چونکه تو بخیزی از آن بارگاه	باشد بر بخت کروی ز راه	انی چنگ آتش که جهان بختی	نمش تو صورت جان بختی
بشم فلک فلان ازین بختی	کوشن مینست ازین کشتی	تا تو دین رخسار دینم	کهر بجی است وجود اهدم
فان از آبتنی زو شوب	نامرغین قطیعت عوب	طالع جزا که کمر بسته بود	از درم که زو بختی بود
که کسبیه روی سدی برین	طشت تو روان کرد چندی	زهر منور آب دین کل	شهر باروت یا بل بختی
از تو جود می و پستان	تو به کار غنم تو در میان	تا تو طرای جهان مانت	کنید پر زره پراوان
از بدی چشم تو گوشت	که کبریه که اکبر است	بوده و سال ز کوشن	تا تو کمر دیش تو رفت کری
روی جهان کایه پاکش	زین نمنی چند غلغل شک	مشعل مسج تو بر شام	صادق و کاذب تو شنایم
خاک زمین رو من آسمان	کر نه بر پیش تندو میان	بر فلک منوه جانست اند	میشوی کایه جان کر اند
تاج تو انور که از سر است	جل ز شک و تو بره از سر است	لاف بجی شد که درین لاف	بر تو جهانی عوی خاک راه
خود تو کنی خاک بجای دین	کینه و کینگی بجای دین	ای ز تو بالای زمین زین	جانی تو رسم زین زمین
روغن منور که بسجاست	سر دین منور که بسجاست	نات و فندق کینه خانیک	بکدر ازین فندی خانیک
روز و شب از قاتم و تند چرا	این دلمه سپید بنگ از دما	کر نه دینت در ازین کن	با دلمه و دلمه با بختی کن
شیر کینه است برین ره کاه	سر کو زبان چینی سوس	کر فلک قش ای دین	تا تو بجی سپیدی دین
پیران کابن طلق فند	کایتن نور که نکست خند	تا نشوی بسته به تو دین	سخته خرم چو بختی دین
یوسف تو تا ز بر چاه بود	مهر آتش نظر کاه بود	ز درخ از رخ کوه دانه	چونکه باین چاه رسد دانه
این صمد ای تو بر روی	سر که بر روی تو کاه روی	په تو چون دین صمد پاره بود	بهر که دین پاره بود
خواجه مدینه از این خندان	آید بر زان این خندان	اتس از خرم تو دین	دولت خود را بکده میر



نیک و نیکو که میدان را	کار نیکوهای کو فرات را	این دو سر که در پیش ی با هم	خوش خور و خوش بخت و خوش کار
هم به درخت چاکر دانه	کین دست را که دانه	لاجرم انعام عقل مطیع	روزی قیامت علف و دوش
پرسد که این کیم از آب نان	ای سبک انگاه نبای کران	کر خورش پیش کی نیست	هر کس خور و بوی رستی
عزت زنی آن پر بهشت	میت غم از کی غم خاست	کم خور و بسیاری درخت	پیش خور و بوی و جرات
عقل تو با چه و چو پادشاه	حرص ترا بر سپهر این کلاه	حرص ترا عقل به این ادا دانه	کان خور و بوی ترست ناه
عوض تو از قند و دانه	بگذر ازین باده ز یک دانه	ترسم ازین شر که پشت کند	زنگ بدین و بوی خوش کند
بر روی کی که درین سینه	زنگ بدین یکد یکد	میوه خوشی که مین بای	رو بهی خازن کالاش
چشم او بر سپهر دشت	دوستان طرار و روبا		کلبه تقابل که داشتی
کیو بری چو شکری نمود			بیج تو امیش یکد بود
دیده بر زوشتاب تر	خت و خنق نه واکست	خضت آن کر که رو به بد	خواب در و آهر و سر دشت
کیه بر آن جانیست شد	آه و آه کی نیست پیر	هر که درین آه کند واک	یا سرش دست شود واک
بیزلفای برین کم خفت	مقالت نیم در ز کوا امی شایع		وقت ترک مکی گفت است
ای شب وصل کافیه			وز طمع سبک سایه
ساخت خدیشی نیم	خیز که بر پای کو عزم	چون مکان دهم شایه	نعل نیمه پشتر او دهم
کر مکی بندم راه افارکن	زین بوا بر مندی ناک	پشتر از خود نه پروان	تو شد فردای خود واکون
از پی انت که شد پیش من	عانه ز بوز را از آسین	مور که در دانه مکی شید	اندی فردا اعلانی ش
آو می خاف اگر کو نیست	کمر از آن کرم و دانه	هر که جهان خواهد کاسانی	سایه ساز از دستان خور
خرم تو هر که درین مکن	صیری جوهر یک قند	مکت کس عاقبت اندیش	پیش کس مانی نیست
ترت از ملکش پیش است	ترت عاقبت اندیش	نیت بر تو که مین بای	عاقبت اندیش ساز مایه

کانه وقت ارچه ز جان می شست	عاقبت اندیشی از آن خوشتر	ز آهنی آهده مار را شست	وز شد نه شسته صاحب نظر
کما که ز صاحب خبران دلم	کو سر نیرم ارچه ز خاک و کلم	خاذه جو ازین اندیشه پاک	ایچه ز کت در لوح خاک
کشته این بران تو بودی من	نور آینه تو تو بودی من	خاک تو آرزو که خجسته	از پی جویان می گشتند
خاک تو آینه ز جفاست	در دل این خاک بوی کجاست	قیمت این خاک با جفاست	خاک سپاسی کنی با جفاست
ترل خود کن که است	و آمدن و رفتن ازین جفاست	ز آمدن این وقت را می	باز شد جفاست از جفاست
اول کین ملک بنامت بود	وین ده و ده از جفاست	فرمای جلی داشتی	ای جوی ازین داشتی
کرچه پرشت تو غایت شد	راه اندیز نهایت شد	مانده شدی صد زین جفاست	سایه برین آب و گل از جفاست
باز چو شک ای ازین شک	دامن خورشید کنی ز جفاست	کرچه خورشید کنی ز جفاست	بر سپه آن نیز جفاست
بجز تر و سر و کار نیست	بر سر یک رسته تو ازین نیست	منش خشن تو بی کار نیست	مار زه درین تو بی کار نیست
بگذر ازین دور ز جفاست	و آنچه بپرکت جان کار نیست	در پرده و فکر ای جفاست	شست اوین به چن با جفاست
شطراحت تو نیست	کمان بچین عمر نباید جفاست	غور و جفاست که این جفاست	شاد و شسته بکدامین جفاست
ناله بعد کشت شاد بکشت	آن هم خواند تو آواز و جفاست	مار نیس رنج به یادیم	ز جفاست کشت و شادیم
ساخته و دوا و جفاست	راست به ایم جفاست	ترا دقت رنگ جفاست	کاشانی را شادنی جفاست
تاکمی و تاسک به و دایره جفاست	آمدن رفتن بی جفاست	کمان در آن شد که جفاست	کمان جفاست که جفاست
تیز میر چون بزرگ آید	زود و دیر بکشت آید	وقت یاید که روار و جفاست	کمان جفاست که جفاست
سازده کت این گل کت	باز جسم از در پراکنش	این محنت که جفاست	انیت جفاست که جفاست
مرکب می آید نیست	جلن این کار جفاست	نمی زه پین و جفاست	نست کانی کن ای جفاست
آید جفاست و جفاست			از کت و جفاست و جفاست
عذر تو جفاست و جفاست			جفاست و جفاست و جفاست

مهری پشته افتاد شد	اما فردا کی خوابات شد	ی درین رو و چو می کشید	کای من چاره مرا چاره
مخ سوار و لم آرام کرد	دانه پشیم مراد ام کرد	کینه مراره زنی و کاش	نایه اهلیم خرابات شد
طلح بود به کفر شدم	کم زده کوی کلف دردم	چشم ادب زیر نقاب است	کوی خرابات خراب است
نگ جهان بر من جور باد	کرد من از دامن من دور باد	کردن خضای و من لالت	مهری و کوی خرابات کرد
سنت از آنجا که نظر کرد	سنت جوانی که در آن بود	کین روشن راه خضای	چون تو خضای کوی حسد
بر در خدای کس شبی	انکه ازین سیوه میری کوی	چون تو روی خضر پست	کردن خود آید و ابرست
بزه چیدن ز خاک بس	نیکو بزر تو افلاک بس	نایه خواب از تو کس کن	انکه ای کس به دم تو کس کن
خوش خود دیده بخواب	زنده و مرده یکی خواب	ای کس که ترا دیده خنای	هر چه نماند که در زین
خیر نماند که ملک پست	سحاکت و ستم در خلا کاست	ای کس که ترا دیده خنای	هم سر را چو دشتی پستی
ای ملک استه تر این دور	ای کس که ترا دیده خنای	ای کس که ترا دیده خنای	دی زنی آسوده تر این دور
از پی مر شامی چاشت	اندر برداشت خود است	در طبقات زنی کشید ایم	ز ناله آسایشی عظیم
شعین خاک سیاست نمود	عقله بزر فکر فلک را چو بود	بازن شنبه در ستم	شنبه ز نظر کس است
با که که مانه زمین کز میان	بار کس یک کمر آسمان	شام رنگ و مهر نویدی	چرخ ز چکان زنی از پست
خاک در چرخ بدین سینه	چرخ میان کوه زمین سینه	عاشق چرخ کین بر کس	یک یک اندام زمین کس
پیر فلک خرد نخواهد دید	مهره کل شسته نخواهد دید	چرخ بزر آید و کسیت شود	چرخ دکان خاک بنالاشد
رسته شود و دیر از دور	پاک شود و دیر از دور	هم فلک از سفل و ساکن شود	هم زنی از کفر تو این شود
شرم گرفت از غم و افلاک	چند پست کند کس خاک را	مار فلک سبقت علقه دار	خاک فردا کس را غلام کار
ای کس خاک بخون از شما	کسیت دیدن خاک برین شما	خاک درین خنده غم چرا	رنگ خشت نام از حق چرا
کس شواند کین حسن	این کل ازین غم بدر انداخت	دامن ازین خنده و دوزخ	پاک بشود بدین پست خاک

ز تو انم ز ملک پوشند	خط خجالی جهان کشند	دشمن ت این صدف کشند	دیدم راز کوم و دل پر کشند
این صدف کوم دریاست	کمان صدف کوم دنیاست	راه ده جهانم پسندیده	ز آنکه چشمم در کمان پیچید
لاجرش بود نظر خجاست	دیدم نزارت و بصیرت	هر که در دید و ماضی پیچید	دیدم چو افعی زخرد پیچید
پای تو از دوسپای میسران	ره توان فیت مای کشان	کر خجلک ر شود از زور دور	کر بود بجهت بهر هم کر
در شمع این پن ازین کوی	بر شمع کون ازین کوی	باش درین خانه ز غزلانیا	روزن در بسته چو جانیا
چند حدیث ملک و دیوانه	خاک می بر سپهر بر دانه	از خانه راه مجر شنج	کاه کشی ایجوی بر شنج
بر پر ازین کجند و لایبک	سارگی از کوش پر کشک	و هم کار بکیرین رشت است	زین بار که بکیرین رشت است
عاجزی دم خمی روی پی	سوی بلاین ده چون روی پی	بر سحر و سیاهی روی پی	کر نه بدین ای روی پی
چون با این پای بهر شادی	بر کوبد آنگاه که زشت آوری	پسته این کل چو دانه آوری	روی در آن صفت نگاری
سر علی چار صد اکلند	هر کلمه نود صد بند	هر سوزی طبعه شست	هر شکری ز حق زهری
آتش صحرای درین صفت	نیم شرای زلف و صفت	که چراغ فلکی شست	مت زور زورده مار شست
بهر که جان داروی پروریت	هم قدری طبعه اندر ویت	آنگاه که آسایش جانند ویت	کشتی دانه چو زبانه ویت
خانه پر عیب شد این کارگاه	خود کجی هیچ بسپش نگاه	یا در اکلن مزار عیب خویش	یا بیکر آید عیب خویش
دیدم رعیب کران کن فراز	صورت خود چو رعیب ساز	در همه چیزی مزار عیب است	عیب مچون تا مزار عیب است
می توان فیت شب چراغ	در پیش روز توان فراغ	در پر طافس که ز سحر است	سز نشای کار جواز
<div>داستان عیسی علیه السلام</div>			
زبان که او شد بخت سپاه	یونش ز چهره بر آفتاب	بر سر این صحنه که روی قلا	دیدم سعادت از روکن نکل
پای سیکه جهان بیشت	ترکی که در چو پنس در جانی	وان در کت ز صفت	بر سر باز این چو کت
کر که سکی که ز پستابود		بر صفت که پس در دانه	دیدم سعادت از روکن نکل
گفت یکم دستان در دماغ		کور چشمی طایر است	دیدم سعادت از روکن نکل

سر کانی از این پاره نویسی	در سر این چینه خجای غوغا	چون سخن از لب صبیح سپید	عجب رها کردی سخن را سپید
کنت ز شمشیر که در این است	در بیتی که در دندان است	زان دوستی که در دهن است	زان صدف سوخته و زنگنه
عجب کج منکر و احسان	دیدم فرو بر یک پان خویش	آینه از دزد که گریه است	خود ممکن آن زنده شود پست
خویش را از شوخ و بخت	تا نکند در تو طبع ده کاف	جای عیب تو نمک شده اند	زان تو نه پرده و نه شاد
چیت در شکسته شری	کمان بود طوق تو چون بی	کر یکس طوق تو پاکش	کر نه غری با بر سپاسش
کلیت ملک پر شده بود	چیت جهان در روز و شب	جمله دین از کفن تابو	چون کز مذمت نیز زد و
از دین و دین و دین و دین	کر تو خوی بخش غای می	نیز دوا که مکن ایام	از پس این سخن این نام را
<div style="text-align: center;"> <p>معانی و تفسیر در این کتاب</p> <p>کتاب در این باب</p> </div>			
عجب کج منکر و احسان	دیدم فرو بر یک پان خویش	آینه از دزد که گریه است	خود ممکن آن زنده شود پست
خویش را از شوخ و بخت	تا نکند در تو طبع ده کاف	جای عیب تو نمک شده اند	زان تو نه پرده و نه شاد
چیت در شکسته شری	کمان بود طوق تو چون بی	کر یکس طوق تو پاکش	کر نه غری با بر سپاسش
کلیت ملک پر شده بود	چیت جهان در روز و شب	جمله دین از کفن تابو	چون کز مذمت نیز زد و
از دین و دین و دین و دین	کر تو خوی بخش غای می	نیز دوا که مکن ایام	از پس این سخن این نام را
عجب کج منکر و احسان	دیدم فرو بر یک پان خویش	آینه از دزد که گریه است	خود ممکن آن زنده شود پست
خویش را از شوخ و بخت	تا نکند در تو طبع ده کاف	جای عیب تو نمک شده اند	زان تو نه پرده و نه شاد
چیت در شکسته شری	کمان بود طوق تو چون بی	کر یکس طوق تو پاکش	کر نه غری با بر سپاسش
کلیت ملک پر شده بود	چیت جهان در روز و شب	جمله دین از کفن تابو	چون کز مذمت نیز زد و
از دین و دین و دین و دین	کر تو خوی بخش غای می	نیز دوا که مکن ایام	از پس این سخن این نام را





چرخ از آفرینش باین دور کرد	روز ترا هیچ بجز سحر کرد	قل و من خلیل است	کین درین کجاست
چرخ ترا زوی قیامت شوی	تا چه عملی سلامت شوی	بتری از لعل سیاه و سپید	آنکس نشان با کجاست
در غم دنیا غم دنیا نوزد	بچ من پیش از یاد مرد	راست کند اصل ترا زوت را	دین که قوی دارد بازوت را
دین خطایست ده و دنیا	<p>بمطالعت و وارزوم در بحر و از اخلاقی و</p>		چون که دنیا است قناری
تا غریبی جهان بکش	چند سربت و پیش از	دست کل سبکی است	هری عالم که بکش
جلد صلیبت تا بر شمر	چون سبکی از این طبع کرد	که همه بپسند تو با بی	برکت این که بر ناپشت
آن جوی جنت که گاه از	خوابت مایه و طایب با	بی درمان جان سلامت بر	زین عمل بپسند ز غایت
کمانی رسد از تو پستانند	که چه کی گرم بر یک گشت	کین به حال و پستانند	چون به در غم قیامت بر
باز کی گرم بر شمر خیز	تن بکن نه از بی کوباش	تا چه چراغ از کل و در غم	خانه داد و ستد این جهان
نه بکن شش سری کوباش	سکه نه چون که با تن بود	در بر طوس جان بکشت	سجده کن این بکلی بکوبی
پاشان پیشتر بکشد	از که بر و شک و مضبوط	تات خوانند خور و زب پر	پای گرم بر سر زنده بود
آن در و زب و غنایت	و ادن این که عیان بود	از سر آن خست نه شد عیان	دوستی از زو چنان است
مانند بهت از آن بود	در شدن آسایش جابجاست	ز دل پستانی و نشانی	بماند از غمت قارون کلان
بهر از آن که نیست پیش	که در مشرق و پیش از	چون کوی میوه صفا است	در ستن و صحن جابجاست
چرخان مشرق و پیش از	هر چه در مشرق و پیش از	مشرق و ابله گشتند	ز چو بی و غم و غم است
منزلی شام سپید به نام	آن در و کی بکشت	تا بپشت و کانا است	منوب و آن قوم گشتند
راست بهاد تر از وی شد	کشت که این در و پیش از	خاک رو کن که فرموده است	والی جان همه در خان پر
وافت این غل در زمین بود	زانچه فرون از غرض کار و	قادر کعبه روان کار کرد	که چه فرونده و زنده است
میفک بدیده دنیا را			کعبه روی ستم ده افکار کرد

<p>کینه فلان صوفی است فلان و نهایش فراخاید در دم که کویات در دست هر چه باد بر باد گرفت لنت بر کار خود اراستم و ز کس داد که در آن جنبه را نیت بآن نه دین کرد فیه چنان خورد که دواش ملفت پادشاه این خوش مهر و نشان بدو سودا بکمی ترک دلم شکست نیت جهان از غفلت است بهم هر چه چون که بکشت ایچه ازین حال این صوفی دست بدای چو فلک ز تابان دین نه دین شیطان متر است نه ترش هر چه زنی در میان شیر مکر چو چکانست خود</p>	<p>در کس گرفت نیت ارد شخ رو عاریه را گرفت یا قلم آن نه که میخواست داد و طلب و ادبش جز را از لبت تهاج حلقه زنا کرد روقی از هر چه غشش ماند کنت پیکار از کشتا خوش منزل و درو کی تا کج عزوم از آن خود که برین کر علی رفت خطا برست یکدیگر که در آن در کشت میم و پروان کوفت ز پستی که در دست دراز یاره فنور بکسان ده و امنین که در خاکش قافله محنتش می زند بکزی برش خورد و دام</p>	<p>کنت نکند ابرین پرواز یار زینهار که خوشند زود و خرم که کند پست جله آن نه که بر خوش داشت خود شکارش شایع حاجی با چون ز سرشت باز در گرم آید ز میان بجا خاوری از ترک بر دست مال صید نه تا بر آید کما کرش رفت صدر پیروز نامح خود شد که این درین کنت خوانی که دولت کم میج دل از که و طبع بال کر وی ای خواجه غایت تو نمونه این راه چو خاکست دیدم از آنجا که میان می با که با خاک بگر است</p>	<p>کاستی از شعله که تا کرد بدره دنیا بر صوفی سپرد تا چو سیمین آتشش باز تا دل درویش را آن بزد انچه خدا داد و ما چسکی نقل شکم که شکم شربت نمک دل نماند و عذری غلغ کره بهندوی سرم تر کشد از ده درین کاست خراج خانه بهند و سپردت کس زنت بعد که به پاستا نیز که ز نیت بیا خیر خیز بیج نداد و پست نام بیج و انچه طالت طالت کم معتدی بر سر این خاکست مایه ز غلش شوان باز خوا منفی از قلمش محبت است کاف ز نور ز شیرینی است این این راه ز نادانیت</p>
---	--	---	--

مرحله ویدیش سہا



—

حکومتی و غیر حکومتی

نخون بسته چو دودن کر نادر سرشته بجان خویش صلوات تانفی پیش هر دو زبان رو خنده سوز دو زنی افتاده بجای بر بر این برادران گریست هر چه از خاک و آب گشت چون طشتش تو قیق گشت ای مسلمانان دیگر نیست چند چو کل خیر سپیدی که کلمت خوابی دل ای خنده و یکبارگی تاغ این مرکز خوشید کرد	فادکم عسیر ز خود سپر پدیده شده بر جان خویش سپس غایت از پیش بعد می چند از آن گشت قیصر از آن تهر شده گشت در تهنید به دو دگر گشت عاقبت خبر بر ای گشت عارف خود گشته خدا را گشت چشمه و طره ابریت گشت سر بکلاه و کمر از گشت که کلمت بندگی دل مقالت چهار دهم در سبک که کلمت بندگی دل	از چمن بکشته کل رنگ لاکمه پروانه چو در گل زلف تبت بر پسین کردنش زبان کل و لیل که در آن گشت بهر عقل بخاری شدن گفت به تمام نمایندگی به زواری چو دگر گشت میر می که سر آن را رایت که تر از آن بود منده و مایت خیر با کل کل زوایت کوش کرین فاجه غلامی در سر کار رای چو خفت بزرگ این شیشه غم پیشین که شرف عقل سوزی ترا ست مکن عقل ادب پرا که بری اندوه محب زار بود سیکس شرم نیالات شو	وز شکر آغشته بی ملک کینف لاله و کمر و کل دید ز پس درم و منش ناله شستی زغن و زلف و منش دسته کل پسته بخاری شد بیخ ندارد سپر پانیدی خبر غزالی شده غم روی تا به دم کمری بر نایب ترک جهان کو و جهان جاس که کمر خویش چو خون است تا چو غم ز غلامی چون خرد کادی بطنوار خاک این داین لاجورد کار خان کن که پذیرفت دگر این عاجزی خویش من تمام که بودی که ستودنی را طنف کجاست من بد زار آن غم زای خواج که از ابرو کنده نه پای خراب است شو
---	---	---	---

ای چوالت عاشق بالای دین  
چون آنرا پسته بکشد  
طنش نه پای بیاضی کش  
رویشندم و پایان شود  
که تو چو پای توانی  
ای جزو زرب پای تو  
چو که در طشت کنی به شوی  
از آبی که طشت نشد  
ز آس شامه که از کرم و نه  
که چو آب کشته در شیشه  
ست یکا یک در جانی  
خون کن این صبر و زاهد  
راستی آنجا که علم برزند  
پادشاهی بود و دست شکن  
هر چه باری شب و صبح زان  
از قمر و خورشید بمانی  
شد ملک از کفن او شکست  
پیشتر از خواندای دیوار  
است بهر سو شسته تیرازی

این تو بادست سوای دین  
یغ نه اری الهی متعلق  
غیرت سپهر پادشاهی کش  
سایه کشیده و خندان  
میب تو چون سایه شومانی  
زیر و برتر ز ملک رای تو  
آب خود از چشم خورشیدی  
در عکس تو آبی نمائی  
راستی در بود و در  
راستی دل بسته از و برار  
روز پسین جمله با پندش  
که نه خون دیده و کرمش

کرانی مرغ پراکنده با  
خدا نه کای کرای یک  
روز با خنده و خورشید دور  
سایه بر پستی کنی بچرخ  
سایه شینی نه بر سر  
صبح بان سید طشت نه  
تو خورشید که صباوت  
کر کن از پای منبره  
از کثرت افنی کم و کاستی  
هر چه در حیرت که بازوی تو  
با تو کاغذ نهانیت را  
کمال ز کثرتی غار و افشاست

کر نه چو بی حرف سرانگشت  
به که چو کل بی سپهر پای کنی  
سایه بر پستی تو کم شو  
ای تو هم بر کس نام کن  
سایه نشین چو پنهان  
تا تو خود دست بشوی  
شو کن از جامه زخمت  
من و تو یک کعب شود  
الهم غم رستی اگر راستی  
کم که از کمال و ترازی تو  
کم دی و پیش تانیت را  
نیکو از استی آن طشت  
یاری قوت بر موزند  
و در غفلت شده عیان  
ماز کشیده تر از صبح  
نیزه کش و ظالم و خوریت  
دیو دیو اکیس میکشیت  
پیش ملک زنت سخن درشت  
کین کش و میر کشم خوان



رخت یکی بر ملک سجدا  
کنت غلام پر تر اورد  
قطع بکنند و بروریکه رخت  
هر دو ساخت کن بر تر  
کنت شیند که سخن رانده

بر واد و پیشی باداد  
وز جو آموخت غایبی  
کنت کم اکنون کم از راهلک  
یزد و دماش پاری کابی  
وز سر کن و در سوئی پستی

یکی از ملک پسیمانیم	دیو سچکان چو افرایم	پرو دکت زمین خدام	زبان تو گشتی تهر گشتی ام
پرو جوان رطله از کافور	شورده آرزو ز سپکا تو	من که چنین صیب شکار توام	در بدو نیک آید و ازلو ام
آینه چون شش تو بمود است	و ز بکن آینه پست خطا	راست من و من و من و من	کر ز خدایت بدارم شش
پرو چو راستی اقرار کرد	راستی پر بدو کار کرد	چون ملک از راستش پیش	راستی او گشتی خوشی بد
گشت خط و کفش بر کشید	غالبه و خلعت مادر کشید	از سر بدو گشتی باز	و او گشتی گشت رعیت نواز
راستی خوشنمان پس کرد	بر سخن بات زبانی کس نکرد	راستی او که شوی راسپکار	راستی باز طوطی از کز کار
کر سخن راست بود جمله	خج بود که اخی و نه	چون سخن راستی آری عجا	تا هر کس را تو باشد با
طبع نفعی دلش استند	معاذت ما نجد هم در خطا و		کارش از آن راستی او
بر نفس این پروه پاکب بر			بازی ازین پروه برادر
نفع پراز زنده و قاصد	هر پراز کوسه و خواص	از مردم و دولت و از باغ قاصد	بیت اریغ از تو غلای قاصد
کر دست و دم بدم بدین	نیت قضا محک و قورنیل	از آن به چنانکه بری دیگر	دخل وی از طرح تو افروخته
پای دین ده نه و ز قاصد	طعمه این در زن و آید این	مردم از این بری میر	نور از بنده تری مرید
شده دلساک ویر گهرت	مرسله از هر پهل ز پارت	راه روان ز پنهان دیگر	طایفه از طایفه زیر کمر
عقل شرف و بیعانی ندو	قدر بر سپری و جوانی ندو	زخم یک زخمه بران تو	آب جوانی مکینم کاشت
کر چه جوانی عه زراست	سم ز بکی شاخ ز دیوانست	خود منشی کار خطی کرد	حسبی خود یاری نمی کرد
آن روز که تو دیدی سال	بدر نس نام و سپید کمال	مخل چو پانه یا لار	دست چنان به که بخار
دانه که طرحت فراگوشه	دانه خوانش چو شود خوش	حوض که دریا شود از آب	ما بهمان چشم نه مینی دردی
شب جویت اندر چشم تو	روز در و دید چشمی در	نی منکر که چو یکا میر	از سر شش من که یکا میر
دانه نرنگ که ندو می	صید منر باش بر جاک	آب صدف که چه فراوان	در زبانی طوطی ما بر جاک





شیر شوار که به طبع سرسبز	خلق شوار تا سفین مهرس	کر و علی باش پش طلال	کر و دیو قوی پش شلال
چند غورای و غل خاکدان	چند منی ای زمی استخوان	پشتر از مادران بود اند	کر و طلب ماه نیاسودمانه
حاصل این چاه بهین چاه بود	سودم از زبان شد چاه بود	اسر خود را بهری حسن دار	پای برین طره من بهر بیا
با فلک از راه سکونی در ای	بات شکر خانه در افتد سپا	باوه تو خورنی کنه زمر پ	چوم تو خورنی طلال مر پ
در مکتوبی مکن ای نیکو	در مکتوبی من تو کو به مکر	چند بی که دو شکر فی سی	نما کند از باجکلت به
چون من تو سپکا نیم	سپده رویه چنان وان نیم	تا به دو جبهه لعل آید ار	مهر قوشش به شمشیر
شک بی طرف غایت	آنچه از لعل کندان	خار و جن مرد و بیست گیت	این شک و دیده وان تویت
کر چه نیاید در آب جوی	از لعل اصلی شود رنگ دوی	اسر که لطف افزون کند	خار و شک را بهین چن کند
کره بدین قاعده بودی	نقشه سی قاعده روزگار	مرد زنی دولتی انگار	دولت را بهین در چن
زنده بود طالع دولت پر	بند دولت شور جاک	ملک کسی اندر محاربی د	دولت کسی اندر محاربی د
کر و در دولیان به رخ سنا	ناشوی از رخ زون بی	با دهر که زن شود ارام	مقبل ایام به ایام
کر و دولت زنی ابد و شو	از کره کار جهان پد شو	سار و لست آب که در کوشید	از کره خود با شش پ
هر و دل ناب و ده دن کس	خون تو زرت راه تو پس	چند زنی دست بش خ	که در دولت ازین پ
بله عالم تو کز قی زو است	چون کذاری طلبه ن چا	حرص سبل کره طاعت زین	کردن حرص تو قناعت زین
کر ازین خانه پر زور و شک	بر تو فراخت و بر اند شک	یا مکن اندیشه چک آورش	یا مکن اندیشه چک آورش
سختی در کل آرم زین	اهل ملی در همه عالم زین	در دهر سزا خاندین زین	غیت کی صورت معنی پ
دوستی از دشمن معنی جوی	آب حیات از دهر معنی جوی	دشمن و انا که غنم جان	بهر از آن دوست که انا
کر اکی از جسد از انا کان			رفت بر دین با دهر سر انا
پاش از آن جسد را در زو			هر و دل منزه پاشی پ

شده من لکن در پهلای تا شود از دوزخ شکار کنت عاقل که ازین سر زین در پیش رفت و خبر دارد بنده ملک را که تواند کشت ای زنده افاضل از خوشبخت ای من که که درین است پانجم آن توان در پیش آتش دلی ز شریاری خواه تاج رضا به ملکوت ورنه برود امن اطلاق یک ایتم از ریش کنی دین تو ای عزوبی باز بستر ای جان میرو بار در اهلان کج زبکی بکسب ای دست خزده کند ابر که فرار یک روشنی چشم خود کند دل چو پیر غم پیر غم شود تا تو حلیم در او کشی	نکته از خانه مال او مانشهر از پیش شریک صورت این مال نمائند تا پیش جان آن کار کرد اگر روی تو بخت و مقامات بخت هم در خلوت رهاخت زور همان پیش باز نوی مرکبی کان برضایت پیش کیسه براتند درین یکدزد کوسم ریش لک شد مصلحت کار در آن دیده اند موضعی اندیش بگری کن پیکته می فروخت آب استی مردم در دست خون من نیز ز کم خوردن خود سر تبت که صوبی بهین بکام صل تو بانی که جبرش بود که عتقت بتم اندوید	شده من لکن در پهلای تا شود از دوزخ شکار کنت عاقل که ازین سر زین در پیش رفت و خبر دارد بنده ملک را که تواند کشت ای زنده افاضل از خوشبخت ای من که که درین است پانجم آن توان در پیش آتش دلی ز شریاری خواه تاج رضا به ملکوت ورنه برود امن اطلاق یک ایتم از ریش کنی دین تو ای عزوبی باز بستر ای جان میرو بار در اهلان کج زبکی بکسب ای دست خزده کند ابر که فرار یک روشنی چشم خود کند دل چو پیر غم پیر غم شود تا تو حلیم در او کشی
در غم جان مانده و درین یج که خویش او تابست شک و از خون ترا زشتی تا ابد از عتقت تو رسته شد مرکته می کسب ترا سوده تر ریش کنان دید و کس انگیک کز خرد تا تو بکسب برین اند از یکی گوش بگری کن تا چه که و بر سپر آب است زای مشو پای خون در غم نیزه خوری قاصد است خون میادش سیر اندام جان تو بکی که حلیمش است از پی تو غم خورد غم غور		

کنت بخت بد پیران خنده است	در برسی چون تو میاید کرد	کنت چو پسم ز جهان نایب	روی سپید بهتر و دندان سپید
فیت عجب خنده زدوی سپید	کجا بر سید برق زار و نخل	چون تو نداری سپید این شهر	برق شود بر عالم بخند
خنده طوطی لب شکرت	آتش بر روی بکبت	خنده چو بخت کشاید کرد	کریم از آن خنده بی وقت
سوزن خنده زدوی سپید	کوته عمری و دلت چون	بر طرب این خنده چو بخت	کس برین خنده میاید کرد
تا زنی خنده دندان ناک	لبیک خنده بدندان نخل	کریم حاصلت دیده است	خنده بسیار پسندیده است
کرکشی پسنی و کرمانه	باید از نیک و بد اندان	بهر غمی بخور خوشی نشین	کجا چنان باید و کجا نشین
در دل خوش ناله و سورت	باشب کمر ز درت	بیکس لب ز سویی خود	کس آن آب غمی نخورد
مرزبان جبرسی داد ماند	شکر کی لک می دادند	دانه و نای خوشه روزگار	نیک و بد خویش را و کالگار
که دلت سرگوشش بخت	خیر تو خواهد بود دانی خوش	نایب این راه میسی بود	هم غم خضر بکلمه بود
بار بزرگانت میاید سپید	تا بزرگی برانی رسید	یار مسدد که ناخوش	ارام کشی کردند و امن کشی
<div style="text-align: center;">  </div>			
هر روی از طرب سپیدان	ناله و خنده و کی خوش ماند	هر بد بخت چه افتاداری	کمان خسته زنده تو نمادی
هر دران قافله یک بار بخت	تاج سر خالک گف پای تو	من نه میادادم اول پس	اما همان بادشوم بکس
هر یک از آن پستی بر شا	و آن باب دی شود	زود روز و زود نشین شد فدا	زان پسکی جای ندارد و کار
مشط و او بدادی شود	از آن است چنین دیر پای	پرده درسی پشت دوران	بار کشی کار صبوران
کوچه با پستی آمد یکا	بار طبعیت کش از خنده	ناظر خست خست روز شد	دیده با پست و او ز شد
بار کش زده شوارز شد	خنده ز نعل و پسیان	همه که مرث بر افشاست	زیر قبا زاهد نهانیت
زده که در کش سلطان	کج غریزست بوی از د	زده نظامی که طرازی خوش	زیر نشین علم در گشت

قلب زنی چو که ز کجاست  
چون کلمه از روی کجاست  
پیش تو از فو موانق ترند  
جوید پیران غایت گذار  
گرم دلکب از کج افروخته  
خازن که منده مکر را بشن  
چون بود اهل زنا و شادی  
دوستی کان ز تو و از رایت  
دوست بود هر چه راجع است  
دوست که نام آنکه بود در دوار  
دوستی که تر از دوست  
ملک نه اوست فرید و نیک  
چون دل تو بنده ندارد بران  
کردل تو بر شکی را گفت  
پای نهادی و در پی دوری  
ناشناسی که باز خویش  
نامیکی محرم بشید بود  
چون بوثوق از در کان کوی  
راز ملک جان و جانم ز دست

چهارم در مثنوی اهل روضه کمال

ز پست از سایه منافق زنده  
جیب نو سیاه شکایت نکند  
زنده و لیک از دل خود در ده  
هر خواهی ده او را بشن  
خشم خدا را در آن شستی  
نبتان دوستی از دست  
کر نه را که سخن ناپسند  
برده در غایت چو نیک  
چون دلت افکار کند  
غالی بسیار دماغ اند  
صلح خویشی نذر دیگران  
شیشه کی خورده را بخت  
ساده تر از شمع و کوه زنده  
هر دمن رو من است  
ستایشان بر ملک ال برین  
لاف ز تان ز کوه سیر زنی  
هر نفسی کان سرش آینه شد  
زمر ترا دوست خود پاک  
کر به بود که سر هم بستی  
با تو همان نیست صورت  
تن چو شناسد که ترا اند  
رو به در که درین عالم  
کر نه و لنگ شده وین  
چون بود از بخت ناکار

پانجمین مسمی با صاحب کمال



خاصتر از ماه بجز شید  
شاه خرنی در دوش پر  
با کسی آن از نیار نیست  
کار جو از دکان در شید  
با همه تری که شاه آن جوان  
سزنی راه جو از دکان

تجلی از قلب بیکار است  
حرف کند از آفتاب نشان  
ساده به پیدار و کج در جود  
کینه که بر کج انداخت  
مست ز بلای دین کل درین  
جهان که تو بجهت زنی  
دوستی و دشمنی ایکه بشد  
عیب ترا دوست چه از من  
اچو خور از خود از دست  
وقت ضرورت بهر دست  
دل بود اگر که وفا دار است  
ماز ترا هم دل تو محرم است  
راز تو چون روز صبح احوال  
منفی از نفس و اکبر  
کوی که به دست بدست آوردی  
طرح کن کوه را سپهر این  
کرمه عالم ملکش بر کشید  
او تکه که حت چو تیر از کان  
لا از او چون کل خن در دیا

کنت که دو چرخه آن کرد	کتاب ز جوی حکمان خورده	ز و چرای چو از آن سبکی	شکلی چپ در آن کجاست
بر تو جوان که نو پری چرا	تا که خوی رنگ تو خیری چرا	شاه جهان ز تو بی شندان	رخ بکشا چون ارشد جهان
سرخ شود روی غایت نهان	ناصر رخ خاکسایان سپاه	گفت جوان دای تو زین کا	چیزی ز آنچه مراد است
مهر و مخفی در و کرد	روی مرا جبین پند در و کرد	شاه نهامت بمقدار خویش	در دل من گوهر اسپر از خویش
مست بزرگ آنچه درین لاینا	راز بزرگان شوایم کش	در عشق این چنان بستم	کز سر این کار زبان بستم
ز آن کنم با تو خوش باز	تا بزبان بر سپهر مرغ راز	کز دل این راز بپس و نش	دل خرم از آن که دلم خوش شود
در کجاست راز شمشاد	بخت خورده با سپهر دنیا	پرزیش گشت بهر نام پس	مهم جز دو دم و دو زبان پس
سجاکس محرم این نام	سایه خود محرم خودم	ند با چنین پند و نیا کون	بنا که شود رخ فتوای خون
می نمود من که بشی چند با	پیش زبان کوی سپهر دنیا	سر طبعی تیغ زبان گمن	روز نه زورش فی گمن
دو فرجه به زبان خویش	آن سکه دیوانه زبان	مصلحتت زبان ز کلام	تیغ پسندین بود در نیم
راحت این پند جاندار	کفایت سر با زباندار	دار و در حلق زبان از کجاست	تا سرت از گشت کوی که آه
لب کش که چه روز نه است	کار و وار بی که گشت	تا چه بخت زنت نشنوند	هم زبان و سرت خورند
به شند وقت کران کشتی	زشت کوی نوبت خاموشی	چند نویی علم آهسته دار	بر تو نوی سپهر زبان سپهر
آب صفت هر چه شنیدی شوی	آینه سان هر چه پس کی	آنچه بر حلقه خیران شب	باز نویی هر چه ای عجب
که تو درین رده ادب زین	باز کوی آنچه به شب درین	بش که نماند کجاست	در دل این کجاست
برین وانی که درون پرورند	آنچه به پسند بر و بگذرند	هر که سر از خویش بر وین	کوی میدان درون میرد
چشم و زبانی که بر و بپسند	از سر نوینده این دو پسند	عشق چو در پرده که آماش	چون در آینه بزم آماش
این که در هر شسته دین کرد	پند طبع جان سپهر داند	عجب که جان پرده این را کرد	چشمه خون شد چو دین با کرد
که صفا به مرتبه حاصل	قتل محرم دل کند	این خویش از کائنات کون	چون در میان کون است



ایت صفت زبانیست	چشمی که در آیت	روشنی دل خسته از ادا	کو من خود را از ادا
آفت دل که سوان است	مهرش هم زبان است	کردل خسته غمی ترا	مکد قناعت بجای ترا
ما که بوز دست بر آفتابیم	<div> <div> چشمی که در آیت  مهرش هم زبان است  کردل خسته غمی ترا  کو من خود را از ادا </div> </div>		
بخت این خاک ترا خوا کرد	خافه از خافه و آسپس	این دو خسته شده و دنیا	رو بوزد نماند پو دنیا
عمر خست نبس کی تیرم	سردی گرم چو چاک تیرم	نزد دل و روشنی سینه کو	راحت و آسایش با نیکو
گرم روی سپه دو چو کن گیم	شد طم سبج روان ناپد	از سر این خاک با نیکو گری	چاره آن ساز که چون بکدی
صبح شب شکست قیامت سید	زیر کی از بحر چنین چاره است	اگر که رزومه دندان رست	رو بوزد از آن است که چو آن رست
بر پر ازین دام که خوشان است	خود پرستی و خدا را شوی	خاک دلی کو که وفا می دهد	و ز کل انصاف کی می دهد
بعد بر آن کن که وفا را شوی	روده منسوج و خادوشند	اگر حسری در حق مودوشند	چون نپسندی کسی که مودوشند
مهری کان ز دل کشوند	چند آن آب و چندان شود	اگر هم بر دوده بن پرود	اگر مری طریقی بن بکند
کی چند بیش کمرسان شود	دین مزار و ز درین خاک است	اگر مری بس در میان بزند	پس مری و مستان و دغه
خاک زمین جز بهر پاک نیست	تا نرسش از زبان آورد	حل ریاضت تماشا کنند	نسبت اندیشه بود آینه
کار نهمند بجان آورد	اسم و فایده نیکی را بجان	مکنته خارا قدری ریش خند	خواه سخن را قدری گویند
نام گرم ساخت شتی زبان	بر دو خورشید ز غمی زنده	اگر مری هم راحت بود	بر دل این قوم حجت بود
شش و خا بر سپهر میزند	است بهتری که روشن شد	اگر بکس نیست این خفا	اگر که روشن شد چو آنکه خفا
کر زلی شربت شیرین چشند	یکم از آسپس پر بود	و جلد بود خطره آسپس کرد	پای ناپ بود از دست مور
عاصل دریا میس در بود	پسند و پسند انوس کبر	تیره تر از کمر کل در	طره تر عین دل بر بند
عیب خندان دور ناموس کبر	باد و شند از بکر آبی رسند	این دوسه نامکن مندوش	کی کند هم مدون بندوش
دو دوش خا بر مای رسند			

مرصفت چون که درون شوم	شکرم از شکم افزون شوم	بچ که درم زده اندرون برید	با ملک این رقصه بر چون برید
بر سخن تانده تر از باغ روح	هکزه دین چو اصحاب سق	ای علم خضر خسته ایی کن	وی نفس پیچ و عای کن
دال که در سپهر پادشاهان	فرش با در کنده او پادشاهان	پادشاهان کان نه باشد ازده است	خاموشی من قوی او ازده است
قد بر آوازه زبیک زبید	گنگ شود چون درخش برید	پیر خنده خیمه بر آرد خورش	لیک چو پر کرد در دوش
در چمن باغ چو گلین گنگ			ییل با باز در گنگ
کرده در فغان قوی خاموش			کوی سپهر پرده آخر سپهر
تا قوی لب بیکش و بی نفس	یک نفس ز گشتی بیکش	مزل و پیشک سپهری	طهر و سینه گنگ دری
من که یک چشم ز دکان	کده که تازه بر ارم	طیور در ارم شکاری در است	خانه من بر سر خاری در است
باز بخت همه کوش بکش	خاموشیم بیک در خاموش	یک شدم گاه شناس ازنی	مده کم و باز تو گویم یک
رو که گوی شینته و دکان	و یک کی بختی و کوی سزار	من که همه میخیم این میدان	بین بیکم و در دست شاه
چون تو همه زخم زبانی تمام	کرم خور خار نشین و السلام	خطبه چو پر نام فردین	کرم بر آواز و مل چون
چرخ که در مونس فریاد	هیچ سراز چرخ از آواز	بر کش آوازه نظم بلند	تا چو نظامی شوی شین
مجلس خلوت فکر است			روشن و خوش چون نوک
سبح فردان و شب کریمه			تخت رزده عالمه است
با قوی دنیا طلب دین که دار	با یک بر آورده رفیقان بار	از در بند ارکان بار بر	کر و سپهر پرده این راز کرد
از ترف این با وید بوشیده	در تو پوشیده پوشین	دو زخ که در وید این تیره	ای خنک انگش که سپهر گشت
آب دهانی به او سب که کن	در نفس این خیمه که کرد کن	باز ده این ام ملک داور	طرح کن این خاک ز میری داور
هر چه درین راه نمیشد	بر من و تو راه نمیشد	خسری که دم بر از از دست	کان ز تو پنهان شد و این شاه
و سخن جزویت طای زبک	صلحت از دست خطای زبک	با دوی جزو شده خرد کن	خرد شوی که ز شوی نه کن

باغ خردی ست در مایه زور	میل کشی بپیرت	خانه بر از دوا چه بر	با دیه بر پول بسج کوش
خاریا کی که در دل نشد	راه بسته دلی منزل زدند	ترجم از ان شب که شش خون گشت	خوارت ازین دایره هر چون گشت
قطره بر بتریل رسیده	کشی بگشته باطل رسیده	کتاب نه چند نماند و چون خواست	کتاب نه زانده روان شو خواست
پای دین مومنه ستان گشت	چون نهای دار شدن داد	کر روی در بکرت خون	رخش از صومعه سر دین
کر سر از خاک نبودی نیز	پیش زبشت و روز گردی	ماند رد و دیو که پاست نیز	واحد دل کیه و در جان کزین
شیر تر از آنده حاشی کن	طبع غراره دواش کن	شرح نیست بجان سپا	طبع فباری بجانش گذار
خمری ترا ساقه ریجان است	طبع پرست کن اورا است	ای همه چون سایه تو چون نباش	کر چه دار چای همه دور باش
چیز نیست این ملک چیزی	تا تو ازین چهر سپهر چون بک	کر تو بر قند حال خویش	یا خبری که دیت از حال خویش
کسک بود و خوار تو در خوار	بیج بود و مسر تو با دور	آه کسار تو خاموشیت	حاصل کار تو خاموشیت
تا بکمان در قفسه میزنی	هر که در قفسه می میزنی	کسی که نوبس چو تو افغان	خوش بود و خوار کمان
بیج قیاسی بنده آسمان	تا تو کله و از بنده آسمان	چه چو کنی عالم کافر پستیز	بر تو نوسید قلمهای پستیز
آپو کشایی زور کسک	هر تو جان و کسک بخار	چشم تو که پرده فلک است	تا تو درین ملامت خان با کسک
نیک و بد آنکه بسی دیدمان	نیک و بد بی پیشه دیدمان	هر که می رفتن سانی با	هر که می کردی که رخصت با
دایه که نیک و بد بر سر	نام تو نیست که با جودری	کار بود نام کل خا پوش	چهر نام و دهن دروش
قلب مشاوشی وقت کار	هم ز خودم زده شمشیر	بانگ برین دور بکرتان	شکله برین شیشه ختاب
زجر کمان بخت شکوفه	در قلم رخ کس این حرف را	دست دین قلمت بیار	پای برین خنجر شلی در
تا کسک از بنده خرد	بر تو کسک خطب شایسته	کار تو باشد علم از حق	کار نیست این علم از حق
آنگاه وضع ملک می کنم	دعای از آسمانی ملک می کنم	تیمم از قاتم از تو کسک	دورم ازین دایره چه کسک
آب نه در خشکوی کسک	آب نه در خشکوی کسک	چون فکر بر کسک پای	لازم است کسک پای



کارهای دنیوی از تو سپرد	قد پستی و ستوری دستور بد	کز قلم موی ترا شد مشت	در هر من امان هر بویست
سبب را در می سبب	یک از بختی که در پادشاه	میر که در پادشاه	سبب زد در دست در کار
در منش خود در دست تیغ	سر و پیش سپارم دست	کنت وزیر امینی از زانی او	در سر کفایت که پای او
چو که در دست آن ماه	کوزه در کوزه خستین کرد	که در شب که در کوزه	کز کوزه که خستین کن
سبب از سبب که بود	مابین که در سبب که بود	من قدم من خستین از دل	سبب که در سبب که بود
کم خسته دید من در وقت	پیش و زمانی او که است	ما در دست پر که خسته بود	صورت می شایر از این بود
دین من از کجاست	کجا بماند و در کار	دین و طاعتش در کار	کجا بماند و در کار
که قدم پر سپیدی نهاد	در خاست که است	چون سخن آمد در کجاست	سبب صافی و دل شست
چون قلم از دست نهد دست	چون قلم از دست نهد دست	چون قلم از دست نهد دست	چون قلم از دست نهد دست
زین همه الحاح که خست	که از کجاست از هر کجاست	که از کجاست از هر کجاست	که از کجاست از هر کجاست







خود را پیش چشمش زینجا	خود را پیش مندا پس از	بخت و جوی او را نام نهاد	دیده و نام را چنین اودا
نظر دینش خوشتر شد	دلش که خوشتر شد	بهر آتش از دوری دوری	نتره داشت از باغ و دیری
خون کائنات از بازو	خون دست و تو در خون او	خون صد باره کن خود را درین	که روان است از دست او دین
تو زانی آمدی بخا و دیر	وز خا که در کجا بخا رسیدی	شد با پیش بر کینست شمار	ولیکن هم کینست میکشد
زرمش که جوی زوشنای	بود آتشش بی کواهی	نور خود ازین نه آید و شای	چو آنی جز دلیلی باقی
نیاس من از اجاست کجا	که صانع را و بس ایدید	مده اندیشه ازین پیشتر	که یا که ایدت پیش پای
چو دانستی که معبودی ترا	مده از دست جوی کاه اود	خون پیشد تا دور از خیم	صورت او تا زو هم اید
فکده از سیات نه حرف ادا	رقوم مندی در فکده	لا تتر از ان است مایه	بر انجا نه را در دست
چو ایمیم بابت عشق بی باز	ولی میخانه را اربست	نظر بخت بی صورت برستی	قدم برستی بی قی و رستی
نوزاری که ایدت نامایت	طلسمی بر کینست	طلسم بسته را با رنج	چو بیکستی بر کینست
ایله را یکا یک میل برش	برین جوی خود را میل برش	پیرا شش که در کینست	کشادن بدین شش
مرا بر کرون و بر کینست	جز این کینست نام برستی	اگر ایدستی بودی خود این	کی ز شش در وادی اوار
ازین که در کینست	مگر که درش چه شاد و دین	ولی در طبع هر داند	که با که در کینست
ازان چرخ که در کینست	قیاسی که در کینست	اگر چه در طبع با دین	که در کینست
چو که در کینست	بران که در کینست	صدون در کینست	که در کینست
اگر که در کینست	در اصطرلاب کینست	نه از کینست	که در کینست
چو جوی باقی کینست	نه در جوی باقی کینست	هر شش که کینست	که در کینست
کینست که در کینست	کینست که در کینست	که در کینست	که در کینست
کینست که در کینست	کینست که در کینست	که در کینست	که در کینست

اگر کوهی بکشت شد حیات  
نبات روح را با زحمت داد  
همه را شش که پانی در کف کند  
خفاش در نور و کد پنهان  
بهر پای می رسد و سود پیدا  
بهر مایش فی دوا از اطفال  
یکی را دوا بخشش تا رسد  
خدا ملک کن شکر کنیت  
بجز خاک و موی بر ندارد  
زین قدرت که در جنت خود کن  
خبر داری که سیاهان ملک  
چه می خوانند این کلمه شین  
بناست چه کل در تار و دی  
ولی چون که حیرت تیر کای  
همه پند سر کرمان چو رکاب  
نمر کار و پرت ایزد پست  
خدا از جان آنرا کزین  
نمای جام وصل آنکه کنی نوش  
ند ایچین کلام اسرشتی

چاییت بود در کجاست  
چراغ و مده را به از بسبب  
رین اسباب که در بر کسب  
که شوانی در و کیده زدن کلام  
مستعد در بود بر جویب  
که اوراد عمل کاری بود کلام  
که یکی را که در مسکن تا پناه  
همه عالی زمانه شکست  
چرا که در کد و در کلام  
چه می خوانند این کلمه شین  
پرستش و بسا پشده کوی  
غایت باک بر زو کای  
چه از زده در طلب کلام  
چو خوار قبله بازه خور پست  
در مناجات با برنی تعالی  
و میت نامه بر ماوشتی

اگر چه خاک و باد و آب و آتش  
که از خاکی و گل کجی بر آورد  
چنان که از پیش آید با  
نشانید بارت از غوغای  
چو بخشاینده و بخشنده جود  
نیز بخشنده خبر دار و زودان  
نشان از خبر کومت سوزان  
که از هر روز جان را شش  
درین محراب که صودش است  
چه این بابت از غلبه نام  
در طهرت بران آورده صدای  
شوشه برین تپا سپند  
تری زده خط زمانه سپاه  
ز خود بر کشت ایزد پستی  
و در مناجات با برنی تعالی  
باز در دست خود و من کوی

کند آمد شدن با یکدیگر و شش  
که از آبی و پاشیده کف دارد  
که پی بر بدن می کشد کسب  
نمای بر رست از که خدای  
نخستین با سپار اگر دمو جود  
نیز آنکس که ستانده است پستان  
نیز آب که دست از خود نهد  
که تکیه کنی در بارگاهش  
نیز باد و بوی بر ندارد  
چنین تر تمجب و اندوخت  
دین آمدن به مقصود شیان  
که گشت این بابت از پناه نام  
که بنده در چنین جهان زنا  
که این جهان را خود دای بر پست  
که بچشم میس که جان ناید  
چو پرستی خود انکاد پستی  
که در راه خدا خورانه سپند  
که بر یادش کنی خود را و نورش  
بخرای آن خود بر ترغیب کردی

چو با صفت خود در جهانم	که بجز ایدم خدمت تا اینم	تو با جنان غایتها که داری	شفیقا ز کی صانع کناری
بدین استیلاهای شایخ بر شایخ	که مسمای تو مارا که پستانم	و که نه ما که این خاک بایتم	که از دیوار تو ز کی ترا شیم
تو زانی ده که دی از تو شایم	بخدمت که دست تو نیلیم	و ما خود خدای شایسته نایم	که شاد و راقص را بشایم
دلی چون بد جان کس کس است	ز خدمت بند کارا ناگزیر است	اگر خواهی با خطه کشیدن	ز وفات که یار و سپهر کشیدن
و اگر کردی ز شری خاک نشین	ترا بنده زبان مارا بود سود	دران سلامت که ما یاریم و سوس	ز نجاشی فرود مگر از سوس
پا فر از خطای خویش را	که امت کن لغای خویش را	من آن خاکم که مقوم دایست	بدین شمع و لم رو دایست
تویی کافل ز خاکم ازید	بنفس زانفیش بر کردی	و روی از دختی چشم برافزود	چو غنیمت و ایدم شکرم از خود
بنحی صبر و دعا پایم	در سانی مکن خوشگام	شما سکن بکتهای خویش	بر آنکن ز غنیمت ز چشم
بتفسیری که از تفسیر کدم	بخالت را شایخ خود کس کدم	بهر سوس که اندر کارم قدم	تقدم در کس کزین بیهوده قدم
دی دارم بهشتا و دود بهشتا	آن که بیکه کل منقاد و کینار	عقیده هم در ادان ره کس عاری	که دست آن راه را به کس عاری
تو با جویز شرش که دایم	تو مستعدی ز سر خری که دایم	و سر کردانی ت ای کس پست	بهر نا اهل اهل در ز پست
بخدمت خدمت بر دایم	که از ره یاده که در راه دایم	نیت بر کعبه آورده دایم	اگر در یاقوت سیرم دایم
بهنیک و جی که از دایم	که بر بست آن دیگر نه دایم	یکی را پای بیک پستی خواندی	یکی را پای و پر دای و دایم
نزد آن که این خاک بایم	که از دیوار تو ز کی ترا شیم	بداغم تا من پیکین چنانم	و مستعدان و مردودان کلام
اگر دین دارم که بیک پست	یا هر زمهر بر نوبی که پست	لطیف توین غنیمت کن مرا یار	بفضل من مکن بنفیس من کار
نزد در فضل من در بار دایم	که با فضل تو باشد هم ترا دایم	ای از فضل من فضل تو پست	اگر تو از من بر جای جوشیت
بخدمت خاص کن فریدم	اگر کس که حاجت بدیم را	فرانم ده بکار این جهان	چو افتد با تو کار آنکه تو دایم
چراغم ز فضل خویش نه نور	سرم باز بستان تو که نور	دل مست در اختیار کردی	ز خواب غفلت مدار کردن
چنان چنان چو آید تو شایم	اگر گریز و کلام مانده کلام	ز داغم را چنان را ن بر ساد	که مانند منم کلام بر ساد

<p>خبر از قناعت زنده دل دار</p> <p>نمک کافور و قند کاش</p> <p>چرخ از دوزخ هم اهل پیش</p> <p>هر سر شکم میدان وفا</p> <p>باز چرخش صبحکامی</p> <p>بچه از نوازش بر پیش</p> <p>اساس شرح اوقاف حجاب</p> <p>ایله خاص در خاصان کنیز</p> <p>پرو کلی باب روی دستپا</p> <p>زنده خوک سلطان ارشد</p> <p>نیل از غزل تاشک سنا پیش</p> <p>کمی غذای بر تنک داده</p> <p>مردمان کنش از بهر چرخ</p> <p>من آن تنه لب شک ایدم</p> <p>کمز در خوابی زان رو بیدار</p> <p>کاشی بر نغای کار کشی</p> <p>چو طالع مکر دولت روا کرد</p> <p>خلیفه دار نور صبحکامی</p> <p>خلک را بر سر سلطان پیش</p>	<p>از جرم راجع است معتدل دار</p> <p>در یوسف بر رسول کانیات جلی الله علیه</p> <p>سر و سرش جمع انبیا</p> <p>کلیله غزن کج است</p> <p>از آنجا نام شد در پیش</p> <p>شرعیان در منقوش از</p> <p>در مسعودی بخودی رسیده</p> <p>چو سر و از آب رخ در عالم</p> <p>نوبت پنج نوبت چار بارش</p> <p>سیح از جادو شان بار کاش</p> <p>کمی سر بر سر شکلی نهاده</p> <p>خلک و ندان کمان آورده بر</p> <p>که او آب من من خاک ایدم</p> <p>که کجاش کن در کار خاک</p> <p>ز نرس کافورش ز ناکر کاش</p> <p>در میان طبع بر لب و لب</p> <p>که اهل قهری سلطان پیش</p>	<p>دماغ در مندم ما و او گن</p> <p>مرقع برکش ز ماده چند</p> <p>بصورت تو یابی چشم عالم</p> <p>ز شرح خود نبوت را نودی</p> <p>بواغ روی در چشم نه چون یی</p> <p>بمنجر کم کمان از جمل کرد</p> <p>خلک را داده سرش بر پیش</p> <p>سر بر سر را نعین اوتاج</p> <p>برنج در حش که ده دغا</p> <p>بروز از آن از آن شک شک</p> <p>بصر و خواب دل داشتند</p> <p>بندت که دما هم به تفسیر</p> <p>بر روی ست از آن رویا</p> <p>اگر چه جرم اهل کرا</p> <p>در میان طبع بر لب و لب</p> <p>در آورده در مرغان اهل ساز</p>	<p>دو اش از خاک پای مستحق</p> <p>مزاران آفرین بر جان کاش</p> <p>طراز کارگاه است پیش</p> <p>شعاعت خواب که را شاد</p> <p>بمنی کیمیای خاک ایدم</p> <p>خود را در پنجهش بر روی</p> <p>زبانش که کلیله و گاه شیر</p> <p>که روی پیکل را نگدل کرد</p> <p>عاشق با در غنچه بر روی</p> <p>این وی و صاحب تر مریح</p> <p>حرم غازی غم هم بر روی</p> <p>که در او لعل و کمر جانی در</p> <p>زبانش استی که توانی</p> <p>چه چهره ای بنی اند چه بد</p> <p>تایید و پستیر و آنکه تو دانی</p> <p>ترا در یابی حجت پیش از</p> <p>سعادت روی در روی جهان</p> <p>جهان بشه سپید یاری</p> <p>سحر کج نبوت را با آواز</p>
---	--	---	--

برین تخت جهان با جام جمشید	سلطانی بر آید نام جمشید	طغانش برین بر ملکش چو	نور افغان علم را داد
رویشانه این منت نفوذ	سین را تانده ترک و منشور	بمسیر اندک هم کو کار کرد	علم شمشیر شد و شمشیر علم کرد
من از ناخشنو شربت مانده	چو شمشیری قلم در دست مانده	بدین دل که گزاف می دروایم	که ایمن گنج را بسپارم به کشایم
چه طرز آید که در حبیبی بیجا	چه بر یکم که در کبر و حبیب	در آمد دولت از در باد بگری	بزارم بوجه خوش واد بگری
که کار آمد برون از قاب کشک	کلیدش را گشاده آسن بکشک	چنین فرمود شاهنشاه عالم	که بای بی تو بر آید بکلام
که صاحب حالتان یکبار چو شد	همه عالم زنی سوزی سپردند	فلک را با همه خیز و زاری	تراشیدی ز سپهر موی
عطار را اطمینان کردی	بر زنده و درین خوار کردی	چو میسی روح را در سی در کردی	چو موی عشق را شمشیری بزدی
نقوش و نونه بر خاتم نهادی	ز دست سلیمانی کشادی	کرت خدایم کردن شمشیری	نخواستی کردن از خنای سپاسی
اگر با توره ناسا سپردم	چو فرود سی ز غرورت با گریه	فتاحی را توانی سپردن	بکلی هر چه از دست ی
و اگر چون قبل از دست پستی	قطع را پس در کش باز پستی	دلم چون دید دولت را نام او	ز دولت کرد و بدست کی گشتی
که وقت یاری آید یاری کن	درین غمخیزم غمخیز کن	زمن و انا تران کن نظم نگشت	بیا زوی لوک این نظم نگشت
بر دولت داشته اندیشه را	تسلیه اصل سنس بر مال	نخستین ز رخت بر شریا	بسیاب متیله مستی
نم روی از جهان از گشت	کمی پست جوی ز گشت کرد	چو ماری بر سپهر گشت	چو گنجی در روی مطن گشت
چو زنده ری که دارد خاکش	در آن خانه بود طوطای خند	چو خواهم مرغم از روزن آید	زمین شکافده مای بر آید
از طاعت که با دوا شمشیر	بست ملیدی خواهم و گریه	بسا کار اگر شد و شمشیر از طلع	بخت خاصه مت تحت شاه
که از دنیا و جوی نیست درت	تفاوت را سعادت با گریه	چو سلطان جهان شاه چو آید	که بر فرود و اورد از گنج و آید
سر را خور از اطمینان	ولایت که ملک زندگانی	نپاکه شامشاه طغرل	خداوند جهان سالار حاکم
سلطانی تاج و تخت پست	سلطانی تاج و تخت پست	چو این کینه را در میکشیم	بنای این عمارت مینام
اشارت یکی از درگاه جهور	شکر بنی افاق که منشور	که زمین تخت و قتل بنی	که عقل از پیشش که زنی آید



تول نبی را ساز و اوم	طاست را بخون خط باز دام	از آن سپهر که مقصود آل	بکم دت فراغت حاصل
براک بود طالع شبنم	کله کشا مبارک بود و هم	چو نقش از طالع سلطان	و سلطان که جا بگمتر شایه
دیک از بران افرو را	کونا از شعله فارغ شود	بیا از چرخ قمار آب	تاج ز ثریا را بکسیر
شکوهش تیر بر کردستان	سندش کرد و چون چنان	بج هفت کله بر سر بار	سره چرخ را در چرخ بر آرد
بجده اند که مادر بلندش	کالی و بناید بر بسندش	من ز شفقت سپید بادانه	مرد و سجدم کردم درو
بشوط انکه کربوی بد خوش	سند پندام منی در شش	همان لفظ طینه کومر افشان	که جان طاپت و عالم جان
آنا که را بگوید کای جا بگم	نظامی و انکی صد گوشتیر	که آمد دت آن کور انوار	کار را افتاده را کار بایم
پنهن کونیه در کوشه	سج کوی چمن بی پوشش	پیش کار این بگین کشیم	بار و بیش از بر چشیم
تسی و سستی از غلغلش	شی صد کج زخم از شعله	کر و بر اجر متی از ناک	ز ناکه که کچم کسین
بیک مال دولت است نیا	چنانکه کس را بی کرد	از آن شد خانه خود میسر	که زد بیکان دور از اود
نمای ابر از این آه چای	کرد غفلت کای و اود	کونین غایت کین خنجر	بیکه نیت و سپهر و رخ
غزوه بجای اوجیت نیا	کند رشک ما بیک اندام	برین سر کز سر بر خوش	که کز خنجر بر جای خوش
نظامی است این کتی روی	که دولت کنی کس کوی	خداوندی که چون نایمان	بعد حاجت دوشی نایمان
چو خدای تو بلی خاکی تراک	که کوی بی درین خط خط	یکی خدمت کور بادشاهی	صفت وار و زورگاه
بدان در مسکه بالافرو	کمی کافله کسپس تر	پنهنی بری کلا	چراغ سوخته زن چمن بر
هر از آتگاه پندار	کمی ز در حاسیه و کوی	سپهانت شد با اود	کمی ای سخن کوی کس
حاجان دریا که شوی کس	کلی ایچ و با کلا	خدا یا تا جانز اب و در	نکله راه دور کوی راک
حاجز اعراض این صاحب تران	کله را اید این کسپس	تمتع دارش از بخت جوانی	زهر چرخش زدن و کلا
مباراد دولت از درگاه اود	مبار و تاج را بی فرق اود	فرانی با و از اقبی	زهر چرخش هر لندی

میرم باو باقی باو باشد	در دعای دولت خواجه شمس الدین	حرم زندگانی پستانش
بزرگ خالی و سیر و زندی		عین راه او دم از او لبندی
طرازا حرمین بستم قلم را	زوم بر نام شمش رقم را	چو ابرو و با سری غمت بستم
ملک اعظم آتاکب و اور و	که افکند از جهان آوان چو	خراسان سپید خواهد شد
بهایگر افتاب عالم افروز	بهر تیغ قران سازد و فریز	که شمس الدین و اندیشانش
چنان چون شمس کاغذ را در	کند مار سعادت چشم بدور	دو صاحب را محمد نام کردند
یکی ختم نبوت گشته و شمش	یکی ختم ممالک بر صفاتش	یکی ملک عجم را جادویشان
یکی دین را بر بسم از او کرد	یکی دیار بیدل آبا و کرد	دو عالم را دو پسر خاندانش
ز رنگ نام او عالم دوست	که عالم را یکی اورا دوست	یکی شمش که خیمه کی تاج
بزرگ بجای چون درخت	بدین تانید نامش بخت	که دست این قیام اکمل قیام
محیط از شهرم جوش زیر آفتاب	چمن و ارجحی شد بزم نیک	ملک نه طوطی هم در گوشش
جان چون باد از آن بیلطیش	بنام صلا و ده چون ریش	بچشم موی پنهان موی باد
بهر مزاج که در آن	دو چون مرغ در دست از آن	خیال چون شفق در خون
سمندش در تابک نشسته	ملک را سخت میدان آید	بزرگ و شمش برنده چون
طرف داران که آینه بک	بزرگ حاشدش بر و آینه	چو متغایس از آن من بای
شد خاف ز خرم که گاهی	چند شرط شمشش	خونامست شوان گوی
جهان زنده برین صافه را	دین بکندیت کو جان	بدین تانید نامش بخت
کند در عراق او با و در عالم	قادر پیش او روم و دم	بختان با با صفا که خور
ملک بر خیزد او در فرق بر با	کنداری خمن باید برین	چنین با شد زنی فرخدا

سای و سیدی مرچ پسته	روین از کرد کار اورا پرست	بهر نای که پروین از اسیر	گشت خاطر اورا در خمیر
که اعیان کور دل دارد	که نام اقبال که حاصل دارد	بهر نای که پروین از اسیر	گشت خاطر اورا در خمیر
نیا میری کی از برب دارد	که از شیران کی خم دارد	بهر نای که پروین از اسیر	گشت خاطر اورا در خمیر
مر آن خری که اورا نیست	سپاس سوخته که دست خود دارد	بهر نای که پروین از اسیر	گشت خاطر اورا در خمیر
مر آن شخی که اورا زبونج	بهر نای که پروین از اسیر	بهر نای که پروین از اسیر	بهر نای که پروین از اسیر
نهی نازنده اور نکشای	بهر نای که پروین از اسیر	بهر نای که پروین از اسیر	بهر نای که پروین از اسیر
زید و دم حشید شانی	بهر نای که پروین از اسیر	بهر نای که پروین از اسیر	بهر نای که پروین از اسیر
سید حشید جان شای	بهر نای که پروین از اسیر	بهر نای که پروین از اسیر	بهر نای که پروین از اسیر
ندیدت آنچه تو دیدی ایام	بهر نای که پروین از اسیر	بهر نای که پروین از اسیر	بهر نای که پروین از اسیر
تویی شاه ولی عیش و بکا	بهر نای که پروین از اسیر	بهر نای که پروین از اسیر	بهر نای که پروین از اسیر
اگر خود نخت تو در خم پست	بهر نای که پروین از اسیر	بهر نای که پروین از اسیر	بهر نای که پروین از اسیر
یقین آیین عالم که نیستی	بهر نای که پروین از اسیر	بهر نای که پروین از اسیر	بهر نای که پروین از اسیر
بهر نای که پروین از اسیر	بهر نای که پروین از اسیر	بهر نای که پروین از اسیر	بهر نای که پروین از اسیر
نخستین غم به دم درین	بهر نای که پروین از اسیر	بهر نای که پروین از اسیر	بهر نای که پروین از اسیر
چه خوش نشان سخن ساز جان	بهر نای که پروین از اسیر	بهر نای که پروین از اسیر	بهر نای که پروین از اسیر
وین شخی خیال فکر است	بهر نای که پروین از اسیر	بهر نای که پروین از اسیر	بهر نای که پروین از اسیر
بهر نای که پروین از اسیر	بهر نای که پروین از اسیر	بهر نای که پروین از اسیر	بهر نای که پروین از اسیر
هر شید که درین کاه و پکا	بهر نای که پروین از اسیر	بهر نای که پروین از اسیر	بهر نای که پروین از اسیر
نظاری که شخی خلوت شیرین	بهر نای که پروین از اسیر	بهر نای که پروین از اسیر	بهر نای که پروین از اسیر

دوان حکم از چنگ خات	سان ظلم آب زندگانی	چو مشک از نان دولت بفر	بشای چو فنا خور
کل نرم از خون غاری	زمن غیر از دکانی	ندام کردند ستای	که نمی بود کسکای
طبع را خفته در خون کشید	ز عونت را قبا خواست	من و عشتی مجرب باشم	بر آیدم چو منور دلم
هر چه در آینه است سپارم	ز قراکت چو دولت برآرم	که در در افکنی در پویشم	و که نه ازیم نوزست
چو چشم صبح در سر کس که دیدی	طایف از وی ارکشی	هر کس که چون خورشید را دیدی	زمین را بدیده در پیشانی
ز افشانت همه سال چنین باد	چو تیغ صحن است آینه باد	جهان پر دین مباد از حکم و راست	برین خالی مباد از خاک پای
بر جانب که روی را می دیدی	کجاست با وجودی جان کجاست	جنایت بر همه اتفاق مضور	سپاست قاهر و احد افروز
منظر باد و در زمین سپاست	میثاق و از سر دولت کجاست	سرت زیر کلاه سپیدی	مخبر و ز ادکانت قوی
در این میان قتل است			
سبک باش ای نسیم صبحگاه			
زیر لب بوی در بزم شای			
جهان بخش آفتاب نیست که نور	که درین دولت از وی منظر	عشق شرقی که مغرب را پناست	اولی که مرشد بالای ما
کنین که نه کنین تشنیم	خارج از این شانه جز اینیم	اگر خواهد بابت تیغ کلنگ	در آرد و دور از چشم یک
درش باید یکسجده آبی	دو سوز زنده تان مای	نخست دست او صد بحر کور	که در بخشش نهانی انفس
زمین است اگر حسد بود	اگر خاکش بودی با بودی	از آن سخن که را دور واد	بچار امکان کله و دلی
وز ان طاعت که اقبالش برید	بهشت از کله اری است	اگر دشمن رساند سر بر افلاک	برین در که چه چو بند خنک
وز ان آتش که الما پیش فروزد	از زمین که آستینش بسوزد	بر کمال از دود و حشمتش	که قریح از دین مسعود کرد
اگر صد کس در بند دیداد	نماند شک و زربا بتمیزاد	و چون را میجامد کجاست	سجودش را قیامت در جاست
آب تیغ ز کفش برده بپسین	چو یلو خرم از جمله هم آید	هر حاجت که خلق از او کرد	دری و او چو دریا باز کرد
ز دور و جیش تا منم دوم	کس از دلی چو منم	نی موریت از کین باهرش	سر و میت از تر تا بهرش

هر آن پشه که بر خیزد در آتش	هر مرد و زن بد با کاش	مهرش کاروان سار	تو نامار از آتشی چو پست
بهر کسی که پستی غافل	کسی که می خورد و لایق	اگر صد کار خفاکی زنده	چو در خفا می خونی میشد
که باطل و نکار در هر قرا	بشاید بی شک کاری زمانی	از خفا این توان مار پست	که داور و دگر کار است
قوانی را که با این دوا باشد	چو غافل از دوا باشد با دوا	چنان از در کش طاعت	در آن طاعت آسمان چو پست
در آن لوح را که چو خیزد	که این را بخار رسد آتش ریزد	هر آن در که چو فرصت بیای	سپاری چه تماش خوش آباد
زین بوی که از راه غالی	چنین که کاغذ پیر که در غالی	که که بودم ز غمت دور بکنید	بنو دم غافل از غمت خاوند
چو شد پخته بر غفل اوراق	سبیل شد بنام شاه اوراق	چو دانستم که آن خدایانی	که با دشت آفتاب است ز غافل
اگر که کلی چند درین باغ	بنام شاه آفتاب کش کند باغ	هر این ز غمتی بخت فرمود	که تا که کرد و از این خنده
شینه شدم که دولت شیشه بود	که با یوسف رخسار زنده بود	چنان در کار آن که در آید	که از تیار کار خوشی است
که در صد باغ شیشه اندی نو	ز غمتی که کوشه انگور	چو دانه می کلی بر دست یار	رخ از شاد و شادی چو یار
بهر که که یار او را چو جان بود	دام از ساد و شادمان بود	مرا و شد که مقصود است	بهرین برن خود چو پست
مباد این برج دولت لونی	مینا و اندرین نشا که می	چالش با دوایم عالم	شیش معراج با دور و ز غافل
بهر که که یار او را چو جان بود	کمی زنده ستان سازد کمی	هر ترکان چو بد و زنده	سبا و ز غفلت چو پست
مردوش سینه بر بند جان بود	چو که در دست نهش پرنیان بود	چنین ترکی که با بی رعایت	سبا و ز غفلت چو پست
در این چو باغ جان و دیر	بر آورد و از روایت او	که بشاید با غافل	فلک در هر عالم ز غافل
سبازی نو را از چو پست	در غمتی که کوشه انگور	زبان لولا که چو پست	چو دانه می کلی بر دست یار
درین ترل محبت ساز بر دار	که خواهد که درین ترل	زبان لولا که چو پست	درین ترل محبت ساز بر دار
زبان کبشی چو کل و ز غفل	پس آنکه مستی را کار دانی	زبان لولا که چو پست	درین ترل محبت ساز بر دار
نخست انگری باغ نهانی		زبان لولا که چو پست	درین ترل محبت ساز بر دار

نخن بسیار زانی اندکی گو چو خون تن نهادن پیش کرد بخت کمر شد و کوهن غناش نه چنی وقت سخن در دهان تو دم هر کی چون بیای شند که تنه طیس اگر عاشق نبود بسی تنگ و بی کوهن بجای که اندکی کنی از زان پیش چو من بی عشق خود اهلانم مبادا هر روز از وی نشسته در آن وقت که من بستم کمی درج ملک سیریدم چیکانه دوستی بودم خدای در آه سرگشته سرگشته بس غمخیز اندر چهل سال که در آرزو سرگشته زان چو در کج قافه خاکسبهری زیرین کار شیرین و بلند مدو که ز غنا شوی بکوی	یکی را صد کوهن دست بکوی نزدای کوشش کش کرد بنجی در کف اندک کوهن بشک کردن و ده در خطرنا که جانی را انجانی می شود هر میان آسوی را کی بود نه آسوی را که را سیر بایست بشقت است از او پیش دلی بزم خشم طانی زدم بزم خوشبانی و ز پانویس چو در آن وقت که من بستم کمی درج ملک سیریدم چیکانه دوستی بودم خدای در آه سرگشته سرگشته بس غمخیز اندر چهل سال که در آرزو سرگشته زان چو در کج قافه خاکسبهری زیرین کار شیرین و بلند مدو که ز غنا شوی بکوی	چو با از اقبال افزون گام نخن کم گوی تا در کار سیر ز کوهن سخن است و ان نه نخن بخت و جان از وی اگر عشق افتد اندر سینه و کوهن می شود در کزک هر آن جوهر که مست آن از پیش که از عشق آسمان زاده بود که بستم عشق این آستانه زمن نیک آمد که بکوی چو در آن وقت که من بستم کمی درج ملک سیریدم چیکانه دوستی بودم خدای در آه سرگشته سرگشته بس غمخیز اندر چهل سال که در آرزو سرگشته زان چو در کج قافه خاکسبهری زیرین کار شیرین و بلند مدو که ز غنا شوی بکوی	زیرای بختی که در دهان که در بسیار به بسیار گیرند که قیامت مندی کوهن شند که چو چنان عزت از پیش بعضی وقت زنده بر کوهن بنویس که با جویدم همه دارند پس هر کز خوشین که با کوهن کز زمین آبادی صلای عشق در دهم بزم بزم خود کما من کوی نخن با آسمان بستم کمی درج ملک سیریدم چیکانه دوستی بودم خدای در آه سرگشته سرگشته بس غمخیز اندر چهل سال که در آرزو سرگشته زان چو در کج قافه خاکسبهری زیرین کار شیرین و بلند مدو که ز غنا شوی بکوی
در آن وقت که من بستم کمی درج ملک سیریدم چیکانه دوستی بودم خدای در آه سرگشته سرگشته بس غمخیز اندر چهل سال که در آرزو سرگشته زان چو در کج قافه خاکسبهری زیرین کار شیرین و بلند مدو که ز غنا شوی بکوی			
در آن وقت که من بستم کمی درج ملک سیریدم چیکانه دوستی بودم خدای در آه سرگشته سرگشته بس غمخیز اندر چهل سال که در آرزو سرگشته زان چو در کج قافه خاکسبهری زیرین کار شیرین و بلند مدو که ز غنا شوی بکوی	در آن وقت که من بستم کمی درج ملک سیریدم چیکانه دوستی بودم خدای در آه سرگشته سرگشته بس غمخیز اندر چهل سال که در آرزو سرگشته زان چو در کج قافه خاکسبهری زیرین کار شیرین و بلند مدو که ز غنا شوی بکوی	در آن وقت که من بستم کمی درج ملک سیریدم چیکانه دوستی بودم خدای در آه سرگشته سرگشته بس غمخیز اندر چهل سال که در آرزو سرگشته زان چو در کج قافه خاکسبهری زیرین کار شیرین و بلند مدو که ز غنا شوی بکوی	در آن وقت که من بستم کمی درج ملک سیریدم چیکانه دوستی بودم خدای در آه سرگشته سرگشته بس غمخیز اندر چهل سال که در آرزو سرگشته زان چو در کج قافه خاکسبهری زیرین کار شیرین و بلند مدو که ز غنا شوی بکوی



چو بشنیدم شیرین و پستان	بشیرنی فرو بردهم زبان را	چنین گوی تو دانی ساز کرد	بی باک لب انبار کرد
که شیرین از آن که دی نام	که در خشم شکر دار و ز نام	اگر کردم زبانه من شکر بار	زبان چون تویی با شکر و آ
پایان بر چو این در بر کشتی	تقاسم کن که مردی و پستان	درین گفتن ز دولت یاریت باد	رو بپند و هر غرور و تریا
بنفست بر سواد و غنچه	هر آن غافل کار خویش پس	نیستندای بافت چنین دیدم	چو بافت روی از شکویشیدم
در آن خلوت که دل در بایست اینجا	همه سرشها آنجا است اینجا	بجای یک کعبه کا و افنا زار	بشیرنی که آتش خانه را
چو شد تاش آن خانه بستم	جز آه این بر و نشی بستم	چو جوان رفته از رخ کردن	رو غمی را چه باید چنین کرد
مها و پاک او گریزید	که از گریزید گریزید	چو صبح صادق آمد از کشتی	مها و در ز کشتی ششم دار
و چون غزن لاسه اکنی	چو باید در موس بود رخنه	ولیکن در جهان امر و نیت	که اورا بسوی جانوس نیت
موس چشم بشیرین و پستان	موشا کان غم را باید کار	چنان شمشیر موس بستم بر نوک	که عقل از خواندش که و شو
ز در شانی زدم چو کیران	که روی خربط جزی توان	حدیث مسرور و شیرین نیت	وزان شیر و ریحانی و است
اگر چه و استانی دلپند است	عده سی در عاری شهر بند	ز تاریخ کهن سالان آن بام	در این کینه گشت محوم
نیار و تو ترس فعل هست	که چش غافلان دار و دور	نه نیت آن بل کاسکار	از نای مرشان بای کار
اساس پستون و شکل بدید	معدون در عابین کاخ پرویز	همان نهاده و آبش کواش	مشان خمر و دجاش کار
موس کاغذی از او کین	حدیث خوش و شیرین	حکیمی کین حکایت طری کرد	حدیث عشق از آنجا شرح کرد
نکشم هر چه و ناکست از آنجا	که زنجیریت گفتن کشته را مان	فلک ز عشق محسوسانی دارد	ببین کین خاک عشق تیرانه
غلام عشق که کاندیش نیت	نمده صاحب لایزال نیت	اگر بی عشق بودی جان عالم	که روی زنده در دوران عالم
اولی از عشق ناله منور	که شمع دل تو جوی عشق سرد	شو چون یک بخار و دوا بچرخ	اگر خود که به باشد دل در د
ز منور عشق بهتر در جهان نیت	که بی او کل غنچه از نیت	درین اندیشه بودم مدتی چند	که تمل سازم از لب مرغان
برین شمشیر خیال نکرست اگر	سباط و بر را که در کمر	اگر چه مور و باز نیت	کس تمل پس بمان از نیت

شیدم عاشق را بود	دراز باغ خات اول تپه سی	همه کبریا که بر آتش سست	ز عشق کتاب آتش بر پسته
رکاب از شهر بنه کوه کبکشی	فغان شیر وادی بچه بجای	فرس سر و نکلن میدان در	تو بهر نری دولت بهر شای
زمانه نوزگفت ری ندارد	کو که اردو تو با ری ندارد	سای کن با نکلن سا پر کا	ولایت را بجهنمی چند کار
چرا غنای این دهر پودان خوش	پودان اراده در خانه خوش	دو قمر که شود از شهر خود	نماید هیچ یک را در وقت خود
تو آن خورشید نورانی بجای	که شرف با عذب آفتابی	درخت بادیه که عود باشد	رطب در عله عود باشد
چو تو عالی نهادی بجای	بکینی سر کسی در سرش	هم افاق از سر باده صمدی	هم آعلیم از سخن صمدی
بزمی کنی بجای بزم	نه تو صواب زمین که ستم	دم دم با سپهر آغ من بزم	که در عیدی دم موسی بزم
من آن شیدم که کربن بجای	ز نام که نیستم کربن بجای	مسی منی نری بروی شید	بر داری کلای بروی شید
نیمه جز موی خوش قلم	بجز با دنیای بزم	فلک در عالم شری خود	ولیکن سر به نیم خود
تا کن شیر که بادشمن بر ایم	هر آن بس که من باین بر ایم	نشاطی پیش این بودان بزم	عوزی که جوانی بود بزم
صدیث کو کی و خود پستی	رها کن کان خیالی بود پستی	چو عراز کسی که شد و یا عراز	میشاید که چون غافلان
شطوط طاش تا چهل چال	چهل چو شد عود و یزدان	پس از پنج غناش تن بر پستی	بهر کنده پیرو پای پستی
چو شت آهشت آه بدین	چو شت آهشت آه بدین	بشت و نه و چون در رسی	بناخت که از کیتی کیتی
وز آنجا که صید مترل سنا	بود هر کی بصورت زنگه کافی	اگر صد سال بانی در سیکه	ساید رفت از کج و دلفوز
بسان بهتر که خور اشا و ایم	در ان شادی خدا را یاد ایم	بر وقت خوشی چو شجرت با	و مان پر خنده داری چشم را
چو صبح آن روشن کن خنده	که برقی خنده را از لب پر خنده	چو کی گریشت بر بود خندان	فرین خنده شادیت دین
پایه موزم ترا که کار نبی	که بی که بی غلطی خوش بخندی	خندان کلاهی از خنده غالی	بجمله شکسته ستارهای
پننی آفتاب آسمان را	انما ز وانشان خیر و شیرین	انما ز وانشان خیر و شیرین	انما ز وانشان خیر و شیرین
چنین کن آن سخن که کی گزید	چنین کن آن سخن که کی گزید	چنین کن آن سخن که کی گزید	چنین کن آن سخن که کی گزید

چون شد که کسی در سیاهی	بهرمزد اوخت با پاسبانی	جهان افروزم ز نوادگان	ز او خود حجب ان بابا کرد
جانم در هم پر بر جای میباش	دشمن روت و دین بر پای میباش	سب در جهان چون گویا	بقریان از خدا فرزند میباش
بچندین تدر و قربان نهاده	زین و او فرزند میباش	کرامتی از روی آفریدی میباش	چراغی روشن از نور آبی
بجاک عالمی فرخ سپهری	بطلان تا به درخت گیری	بدر در چسب دیوید میباش	نهاده چسب و روز میباش
از ان شد نام آن پادشاه	که بودی دایم از سر پادشاه	کرده در جریب این شکست	چو مرادید تر از شکست
چون ملک کش بود و دلون	شیر و شیر کش سپهر و دین	چو کار از خدا بامیدان	جهان از دست در جهان
چو سالخ شد درم شکست	تیمار کردی و عبرت کزنی	و سال آمد بشن چون سپهر	رسم شمشیر بامداد
چند تا شد که این شکست	شک افشانده کلان کلا	بهر سال که دولت میزد	خود تعلیم دیگری بود
چو او مشهور شد در فری	که گفتی و بخت میسر کی	بدر ترقیب کرد و امر بکار	که تا ضایع نکرد و امر بکار
درین کما چون بکشت میزد	که شد درم چسب و مهر	چنان قاهر سخن شد و معانی	که بگری بود که در شکست
ضیعی کوخن چون آب کش	سخن با او با صراط کعبه	ز بار یکی سخن چون میگوئی	ز بس بار یکی نمی گوئی
پس از نه سالگی کتب با کلا	حساب از خنک شیر و دار کلا	چو پادشاهی انگلیس	سر سالک میباید و بار
بهر چه ازیدی چسب شیر	ستونی را طعم کردی بشیر	کسی که ده کالی کشیدی	کانش را بکالی کشیدی
چو شد شمشیر بجا در پال	بر آمد مرغ دانش پاره پال	نظر در چشمتی جهان کرد	سبب نیک و بد بانی کرد
بزرگ امیدم دی بود و نا	بزرگ امید از بخت توانا	زمین چو شود ز پر پایش	کلاک با جو کجی همه در پایش
طلب کردی بکشت شانه	زبان چون تیغ سندی بر	بهر حجت از ان میباش	بدست دزد و دزدان
دل و دهن تعلیمش بر افرو	از و بسیار کشته و دمو	ز پر کار ز دل تا کز خاک	زده و انداخته و نیشاکی
دل از غفلت با کما میباش	قدم در پای شایسته	ز خدمت نماندش خوشکاری	بنودی غافل از خدا بکاری
جهاندار از جهانش ده سر داد	جهان چو در جانش ده سر داد	شادی شاه فرمود از ان	که دلی انگلیس او بر سپر کشید

اگر کسی بود که شکر شادمانی چو شاد و صل خود نمودستی تقدیر از خدا کند که شادمان تا شکر که رسید مکن بسیار	و یا جنبی بود بر روی بدید آید جباران را پستی عقاب بخون بر پرده چینی بر آن بر سره ساط مکن خرد	سیاست را از من باشد نه آرد خرابی داشت از کار جباران چنین داشت بخون گل خرد ملکه زاده و آن زنده غارت	برین سوخته دانی که بسیار جباران دست جباران است سواران خرد و جباران و می شوم بد اندر دایه
بگره اگر آن چه بسن نو خویشید از حصار لاجوردی شست آن شب بوشان و بانی کج که کباب عالم افروز	علم ز بر سپرد و از روی صبوح که داشت زنده و آرد سرش را اگر داری روز جز بر بند زنده شغل	که خرد و دوش بی روی نمود سندش کشته زار بر خور ملک کن که تا خورشیدند ار آن خانه که آتش بود	ز شامته میزدند جود غلامش غمزه و جان کبر کتا و در کیش پای بریند بصاحب نه خشنید و نشت
تسی چند از آن جانان که دانی ملک کن منید که شمشیر شب از در وین بته جانی غلامش را صاحب جبهه داند	کجسته آنچه بد است را شمشیر بنا عوم رسید او از پیش کللی را آب شور و داند نه با چانه با در و از شمشیر	که خرد و دوش بی روی نمود سندش کشته زار بر خور ملک کن که تا خورشیدند ار آن خانه که آتش بود	که با فرزند از میان خشنیدی که با و از این مسلمانان شمشیر که فرزند از این مسلمانان شمشیر که با و از این مسلمانان شمشیر
نظای با سر این نه شوبان چو خرد و دیکان و داری روز در تنش که هر چه که کرد که شاد آن شرافت و پدید	چو پادشاهش او را خرد کمان در دست را بر روی کبر پس از شاد و داری روز که شاد آن شرافت و پدید	که خرد و دوش بی روی نمود سندش کشته زار بر خور ملک کن که تا خورشیدند ار آن خانه که آتش بود	که خرد و دوش بی روی نمود سندش کشته زار بر خور ملک کن که تا خورشیدند ار آن خانه که آتش بود

که شایه پیش از غم من نهاد	بزرگی کن بخردان بر غشای	برین به نیت پند کاو ده	که بس خردت اگر چش بزر
اگر بخشی من انکیت تن بگرد	ز تو گشتن ز من تسلیم گرد	که برک مرغی دارم وین راه	ندادم برکت بشنوی شاه
بگفت این دو که ره بر خاک	بگذر به سر نهادن کوثر پاک	چو دیدن آن کن آن باری	همه بگریستند الحی باری
آنان از آری که بر بر افتاد	ز کردیم به بیای برشت افتاد	که طفلی خرد با این نازنی	کنند کار از میان خرد نه
بفرزدی که دولت بهر خواه	بفراتقال بهر با خود خواه	چو مرغ دید کان فرزند اجل	مدارای روان و من اجل
بران خرداکی و اسپه ران	بدانست او که آن فرزند	سرس بوسید و بختش کردش	ولی عهد سپاه خویش کردش
از آن خردت چو پرویز خرد	جهان در ملک داد او آن نو	زمن به بیای عدل از نور	جفا بازی ز رویش نور
چو آمد زلفش در عطر سایه	در خواب و درین سپهر و درین		
بجاست نازند خرد و گشت			
چو بر خرداری آید خوابش	که بر نازد زده بود از خوابش	نیای خوشی تو اوید از خوابش	که گشت اتی نازد ز خوابش
اگر شد چار مولای عزیز	بشارت میدهم به چار عزیز	یکی تو بی از غم نه خرد	نخوردن از غم نه خرد
بشیر می رسی در سبک کوی طاق	که چون او بگری ناید در افاق	ولا را می ترا در بر نشیند	که زویش می رتی در ان نشیند
و هم چون حرکت را پی به ریزد	وزان به طرقت کردی بیزد	بشیر می رسی شبید ز نمانش	که هر صرد ز نمانش کرد کارش
سیوم چون به چرخان داد	وزان ندی شد تو درین	بدست آری چنان درین	که بدست است چون درین
چهارم چون مسودی کردی آفاق	آفاق نه که مطرب گشت بی	نوا ساز می منت بازیدم	که بر یکوش که از نور ایم
بجای تنک خانی نیت اند	بجای چار سپهر چار کوهر	کله داده گشت از نمانش	نیایش که از نمانش کرد کار
زبان زده و شفا خوش میداد	نمودار نیاراکوش میداد	حق خرد با خود مندان	حکایت با دیر سیدی و گشت
دلش میداد که آن کوهر	در خرد و درین شکار و درین شکار		
دری خاص و بدش نام			
	که خواج بود عباسی شای		
	جهان شسته ز مشرق تا لاهوت		

بختی ز نامش مرده داده	زیر نبدی کلید داشت ده	علم زن چاکلی صورت مکرستی	کبی کلک از خیاش شش مهر
چنان در لطف بویش گشتی	که بر آبر از لطفش گشتی	زمین بوسید پیش تخت پرور	فرد گشت آن خنهای لاویر
که کرد زمان و دست جهان	بگویم صد یک از خیز کی دایم	اشا رت کرد خضر و کاخی از	بگو کرم و کن سسکه را سر
زبان بکشا و شاور سخن کوی	سخن را بهره داد از رنگ و زبوی	که ناکسیت کیتی بادت	زمانه سال و فرزند بادت
حالت با جانی عینش باد	میش بر ادات دست پر باد	عنی با و آنکه او شاد و غمناک	خواب آنکه گریه بادت بخوابد
بسی گشت درین خراش طاق	نگهش باسی دیدم در آفاق	از اسوی گشتان سنبل چند	که باشد قرضه در طری است
زنی زمانست از نسل شاه	شده چو شش پاشتن نایاب	همه ایلم کعب تا به ارمین	مقرر کرده زمان آن زن
نه از هیچ مزی بی جزای	همه دارد مگر تنه و تابی	نزارش طلع بر کن بلند	خزینش را ده او اند که چند
نزارش طلع بر کن بلند	خزینش را ده او اند که چند	ز من چار پا چند آنکه خوا	بازونی درون از مرغ و ما
نزارش طلع بر کن بلند	شده چو شش پاشتن نایاب	زردان پشته دارد سرگی	همین با پوشش غایت از بر
شیر نام دارد آن جاب	شیر را انبیین بازو است چنانکه	شست خوش را در هر سو است	هر فصلی متیا که به جاب
بجاستان رود بر کن آن	خواهد کل بکل خرمین برین	بفضل کل موقوفه تابش	که تا سر سبز باشد زیر پا ش
بکجا حرم خندان آید باغ	کند بر کون چهر پرواد	ز ستان مرغ میل خیز	که بر دوع را سوا کی میرست
چهارم فصل ازین است	بهر فصلی مو ای اختیار	نفس خوش خوش شاد و پاد	جهان بیک سبزه میگذارد
درین دند آن سپهر اچ پنج	برادر زاده دارد و در گنج	پوی و قهر پری که در ماست	نیز بر معقه صاحب کلای
شب افروزی چو ستار جاب	حیه پیشی و آب ز کاف	کشیده تا شش چون سرو سیم	دو رنگی بر سر نخش طلب صی
ز نس کاد و سپاهان لب	دهن پر آب و شکر شد لب	بره از چرخ و دندان چون ز	صدف را آب دندان دارد از
دو کمر و چو قتیق کعب	دو کمر و چو کعب تاب	ختم کسبش تا بیا ز ش	بکیو سپین را بر کل مد
شده کرم از زخم بکیش	مغان از زخم کای خیزش	منوکر کرده بر خود چشم در	دندان بسته با صون چشم در



بهری کاش که کند	لبش را صد زبان هر چه بگوید	نملک درویش رنجه بپوشد	نملک شیرین باشد و آن او
تو کوی پیش تیغش از بیم	که کرد آن تیغ سپی را بدویم	ز ما شصت صعب را رنجه بپوشد	چو با شصت رنجه سرخ نیاید
صبا از آن پیش اصل بود	کسی قائم کی نقدی دروشت	موسکل کرده بر هر صعب رنجه	رنج چون سپید و غیب چو نیکی
دوستان چون دو سیمین از خیز	بر آن پستان کل بستان گیریز	بر لبش بپوشد ریا نغیز	که قتل او کشتید از پزند
نهاد که در آن سو کوشش	بجزن و میو شسته و منش را	کی آغوش از بکشتن جدا نکند	تراز آغوش را پر کرده آغوا
صبر کسی در شبی چند بگویش	نپند کسی شی چو بایستایش	پیشتر آموان آن چند بگویش	و دیر اکلان را خورگوش
که اندازد چشم خویش کرد	بهر چو می صد آمو پیش کرد	ز شک ز کس مستش خورشا	باز از ارم رجا پیش دوست
هر روز پیش خود را خاک ماند	کفک از حسن او حیران ماند	بزرگانی که خواهند خلق را	در تنش دم نمی ده است
هر چی و مرا آشوب لب بند	لبی صد هزاران بوسه چند	سر زلفی ز ناز و لبی	لب و دندان از قوت زور
سکر لطفان پیش را نوشند	ولی عهد همین با بوشند	پری رویان ز کمان کشد امیر	عهد در خدش حق مانع خیر
پری رویان نه میداری دار	مجن در پرده سیکوی رپا	ز مهر ز او کان ماه سپر	بهر مهرش متقا و خیر
بجز کوی سر کی آرام جان	بزیلای دل و آرام جان	همه آراسته بار و دو جان	چو در تزلزل قبل مجرمان
به ستاده باغی پر و پستان	کی بستان بکوشن در بستان	و بان نکشان سپن چو شکر	نوشته بی تو شیرین بکر
ز برق مستشان بر روی بک	که ناز و چشم زخم آنجا زند	بغلی در جهان مایه ندارد	بجز لعل و طرب کاری ندارد
اگر چه بر شتی هست مشهور	بهشت آن منم و آنجا جان	چو بکشت این منی شایو شایا	زرافت شکست و عشق پندار
بزم مکان صبر کشید برین نهاد	بدان شیرینی بان افرا ده اند	که است و کی بر نفس بند	پسندیده بود و هر چه او پند
چنان آشفته شد صبر و جان	کزان سودا نیا سود و نیت	همه روز این حکایت ببارت	جز این تخم از دماغش بر تری
درین اندیشه روزی چند بود	بشک افغان چو پند می بود	چو کار از دست شد و می بود	صبر می با سهر باری در او بود
بخلوت و دستان خفته از غنا	بسی ز نایبستان او بی نماند	بدو گشت ای بکار از غنا	بکار ای کون که دست شکا

کو شکر حکایت عشق کن	پر کنی سوی درستان کرد کن	ترا لایه شدن چون پست پستان	بست آوردن از آب و تن
نظر کردن که در دل داد دارد	سر سودم ز او دارد	کر اسن دل بوشین بر کرد	خبر ده تا کو بزم اسن
اگر چون هم شمع پی در پی	بروزن مر با نقش کرد	زمین بوسید شاد و رخسار	کر دایم بود چهره شاد و قد
چو بر شاه افروز کرد آن فرزند	چو ابله داد کانی کنی خداوند	بجنبه شخص کو رامن گنم	بهر دروغ کو رامن گنم
بچاره کردن کار آستانم	که هر چپ ن را بچاره ام	تو خوشدل باش خرد و می شیش	که من بکندل گرفت راه در شش
نیکم در شدن بیکلخته آرام	ز کوران مک زعفران بکرم دام	نخستم تا غمپایم سرست	نیایم تا نیارم دلبرت را
چو آتش کرد زامن سازد او	چو کومر کرد شود در شک نهان	کمی با کل کسی با خار پانم	بپنم کار و پس کار سام
و کردم که جابر بستم از کا	شسته را گنم جابری جبار	سخن چون کینه شد کینه ترا	بسیج راه کرد و در غری راه
نیفت و غنی آسود در راه	ز سر و سوی شیرین شد بکار	در دیده ره سپایان در سپان	بکوستان درمن شد شتابان
چو شاد بر آید بکسین بود	ریا چین را شقایق سپید بود	کز قند پیر و پای لا چوبی	کز کستهای گل سپید چوبی
کشد بر سر کمر که مساری	ز غم و کون بساط خوب ری	خود و دامن دیر کسین سال	بدان ایامی که بکسین سال
سخن پای فرست کنی چو نیست	بوقت آنگه در پای در نیست	که زیر دامن این ویر غارت	در و نسکی سپید کوی سوارت
ز دست رم کله در هر تنی	بکشت آید کجا و رما و نی	همیشه ما دایمان بکسین	بکسین و آید که در چوب پان
ز حد و چشکی آید بر دغا	در و شینه چو در سوراخ خود	بدان نیک سپید غنبت غایت	بشوت خوشین بر نیک ساید
بزمان خدا ز کوشن بکشد	خدا که شش شسته دل پرده	مر آن که ز کوشن پرده	زود و رانیک برود و ز باد و قضا
چون کویر عید و ن هر دو	که شهزاد است ز نسل آن	کمون زمان را اگر بکسین غری	نیای با در کوشن و کوی
زمان کوی خوانده افراشت	سری چینی قاده زیر شش	بماتم داری آن کن کار نک	سید جان شسته کیمان سیک
بچشمی گامه بر سینه پنهان	بهر کوفه و ار شسته شایان	خدا را که چه مهر تهاب سید	قیامت را بر غنی غریب دار
تو بر تنی کلون آب خنده	چرا این کسب عابد کرد	نظامی زین خط در و کستان	که از توفیق ذاب و دانست

چو مشکین چو شب آسان کردند  
بیزیر تخت زو اینو  
برآمد مستری مشهور دست  
درستی ذات از ایران این  
خبر دادندش آن فرزند پسر  
مگر که آن سحره آن سر  
سرا از البرز پرده جرم خویش  
بدان بزرگ شوخ کردی  
بر آن صورت چو صفت کردی  
بر برتری از آن بزرگ نشسته  
عروسان زنا شویند  
نهاد داده بکشت ماه و نیم  
که این میدان کجاست درو  
بخواه بکشت کان صورت پسر  
ز دل میداد از اولی کردن  
چو میدید از خوش میزدن  
در بر داشتیم نقش ازین  
پری است این محراب کزیم  
از آن مهر جانش کرم کشیده

یومون شایو بر صورت حسرو بار اول  
که شاه از ندو شایو را ز بار  
که بودند که از رخ کین  
بترسکا مان قلم کین  
چو مشکین چمن خوانند پست  
جبار تازه کرده این بشید  
که با آن سرخ کلمات  
بر و ساینده بر شاخ  
کمی شمشاد که کلد کشیده  
بکاوین از جهان خود را  
چو محرم بود جلی از چشم  
چو خوش بین شد که در دست  
چو روزنه صورتش دلین  
چو دیداری از روی کشیده  
کشمه نان چو پیدان اینکا  
چو شیرین نام صورت بر کشیده  
چو نیت بر کران کشیده  
چو بر زو باید اوان غایب

چراغ روز را پروا که کند  
نهان که بکستین سدری  
فرسود کرده بود و بخور  
که این منزل آشیان است  
درین پایگاه که یک سید است  
سمو زینبست از قافم روز  
میان برست شایو و رخسار  
بعین صورت خسرو برست  
رسید آن پری رویان پری  
که از خنده بطرز درخت پندی  
یکسخت کس چون نموده است  
از مستی رقصان آورد و کلاه  
بر آن صورت خادوس نامکام  
در آن صورت فرو شده چو  
هر جامی که خورده از او کشیده  
کزین صورت شود شیرین شای  
که آن شایه ایوان  
کواکب را بدو آتش نشاند  
چو کج کوهرین قفس برین

چراغ روز را پروا که کند  
نهان که بکستین سدری  
فرسود کرده بود و بخور  
که این منزل آشیان است  
درین پایگاه که یک سید است  
سمو زینبست از قافم روز  
میان برست شایو و رخسار  
بعین صورت خسرو برست  
رسید آن پری رویان پری  
که از خنده بطرز درخت پندی  
یکسخت کس چون نموده است  
از مستی رقصان آورد و کلاه  
بر آن صورت خادوس نامکام  
در آن صورت فرو شده چو  
هر جامی که خورده از او کشیده  
کزین صورت شود شیرین شای  
که آن شایه ایوان  
کواکب را بدو آتش نشاند  
چو کج کوهرین قفس برین

ز د سپاکت هر کوی طرازی پیش آنکس آن بکران چو	معمودن صورت حسن و بابر دوم		کش و از کج سر سبز کز زار بکر ره بود پیش زرقه شاد
چون بنزد چوکل گردند باز بدریچ اندک اندک میفرود	رسمه ذآن بتان بادستار نشانی غم و غمت می فرود	عنان کاغذ برابر بکار برود پری رویان قصب پوشیده بود	حاجت شال اوکل پاک کرده زود بر ماه خنده بر لب راه
در آن شال رو خطابی کرد فروبت از حسن گفتن زبانش	دگر باره چو شیرین چشم بر کرد بر واز نامه عارف مرغ جانش	دنانه کرد و لغبت با زنی افاز چو خود را یافت خود شد زانی	چو در بانه شد آن بتان باز اود آن این دید از خوشانی
که آن صورت پا در ترنوب پری زمینان سبب باز داشت	بهر روی زبان سبب میانش بود بگفت این در پری پر میکشید	کل بندید را باکی گشت بکل خورشید نهان چو تکی گشت	بود دست را غزل گشت برفت آن ماه و آهی رخسار گشت
بنوشا خوشی می رکبم مکرم کرد و ازین یکد از با تو	پرست اینجوک آرام کردند چو شال و خوک آرام کردند	ز کلهای سپیده را اگر خدای چو شال و خوک آرام کردند	دو زانجاخت بر پیشه شال شال کاهی آن فتادی فروخت
و با این نیر پایی و با ده برود رما کرد می بر جرحه خواران	معمودن صورت حسن و بابر دوم		چو روز از دامن بشهر آورد وزانجا تو در پری سپید
کله را رفته در میا کشید زمین ماد در پریا کل گشت	در آن میدان مینا کون خندید سواهی خوشتر از مایه گشت	زمانه قیام زین سپهر آورد پدید آمد آن پری رویان آورد	سهاط سبز چون جان خرد شتاقی پیشکرا آتخاند کرده
نوازی مجلس و اوای قری زده بر کل صلابی خوش نوش	مسکن گشته بر کلهای حوی بر کوشه و در خاک کوشی کوش	سهاط سپهر را آشاکرد شمال با شایل از باغ باغ	پدید آمد آن کشت گشت برین کشت رسیدن سوازی
می نشست با جمعی بری و ش بپای چو شاد آینه شال بردا	پری بکر خود دید آن پیر خوش هلی بکر گشته را و نبال بردا	عنان غمستین کرد آغا کشت اندیشه کارش نازی	چو شال و خوک آرام کردند چو شال و خوک آرام کردند
حاجی را نکر چون کرد سپهر معمودن صورت حسن و بابر دوم	معمودن صورت حسن و بابر دوم		چو روز از دامن بشهر آورد وزانجا تو در پری سپید
رما کرد می بر جرحه خواران کله را رفته در میا کشید	در آن میدان مینا کون خندید سواهی خوشتر از مایه گشت	زمانه قیام زین سپهر آورد پدید آمد آن پری رویان آورد	سهاط سبز چون جان خرد شتاقی پیشکرا آتخاند کرده
نوازی مجلس و اوای قری زده بر کل صلابی خوش نوش	مسکن گشته بر کلهای حوی بر کوشه و در خاک کوشی کوش	سهاط سپهر را آشاکرد شمال با شایل از باغ باغ	پدید آمد آن کشت گشت برین کشت رسیدن سوازی
می نشست با جمعی بری و ش بپای چو شاد آینه شال بردا	پری بکر خود دید آن پیر خوش هلی بکر گشته را و نبال بردا	عنان غمستین کرد آغا کشت اندیشه کارش نازی	چو شال و خوک آرام کردند چو شال و خوک آرام کردند
حاجی را نکر چون کرد سپهر معمودن صورت حسن و بابر دوم	معمودن صورت حسن و بابر دوم		چو روز از دامن بشهر آورد وزانجا تو در پری سپید

در آن چشمه که دیوان خانه کرد چون گلبرگ رویان بر سر خاک از آن شیشه شیشه ای گرفتند چو شیرین ویدکایان کشیدند تر از این که بر جگر و جگر پایان این سخن از کس خوشتر پایان شده فلهای فزونی بر نوبت که می برکت نهایی یکه از آن تباران باشد در آن	پری را چوین که چون دیوانه کردند کحل صد برک را دیدند خاک بدان صورت شاد و آفرینند بچاره رات کردن کشیدند ندایت که بختی شست و بی بار بدین مثال خوشین نایه خوشتر بر او با بخت و شاد و خوشتر در حقش صورت بود وادی که در سخن که پسندی که کرد کار	بچاره سر که به سر سازند دانشد کان کار پری که سر داری که نیم جهان شایم سایه جوایستن خوب و باری سبا کار که از داری بر آید در باره شاد و آفرینند بت شیرین پیوسته خوشتر و هستی عاشقی که بکشد کرد طریقتی که درین صورت کشیدند	نه مردم دیوانه که پند عجب کار است کار سر پری که کار حال صورت بازو نیم که در داری انبار است باری سایه کار که از داری بر آید که از دنده و غصه است از کرد از آن فانی شیرین شدت صورتی در زمان بکشد کرد وزین صورت پسران پاک و پند نی شد در آن صورت حید که آن صورت نه او کس که رفتی
<p style="text-align: center;"><b>در آن زمان که نو جوانان به پیشانی</b></p>			
بر آن زمان که آن مرغ خوشتر بشا بر این وطن و در آن که در آن صورت چو شاد فغانی زیر لب می اندازد چو شیرین این غنای شایان شود بمانج که کنت که در غنای شایان بر شاد و شیرین و سحر و سحر کشد که که کیو از آن خوشتر	که درین میان خوب و پرواز رقم که در هر کجاست چو آینه در و در جایش که است چو زدی که از کار بود و بود که در می در هر خوشتر کشید که در است از سر تا سر کشید تعبات چون سحر و سحر و سحر کشد که در کار که در آن خوشتر	چو شیرین وید و سحر و سحر اشارت که در کان من را بگویند رستاران برین راه رفتند چو با جی سید و در آن خوشتر روانند چو سحر و سحر و سحر رستاران برین راه رفتند بر و باز و چو سحر و سحر و سحر تعبات از کوشش که در آن خوشتر	شاد و شایان و خوشتر وزو احوال صورت بازو نیم که در حال صورت بازو نیم در آن غنای شایان و خوشتر در آن غنای شایان و خوشتر که در آن غنای شایان و خوشتر که در آن غنای شایان و خوشتر چو در آن غنای شایان و خوشتر

ز کوشش کوشش محروم و شاد	که رخت باد بر لوف و شاد	بر صدف ملک پشیم و صد ناز	بر کم کبدان و در آتش اواز
که با من کزینان چشم کشید	که من بچکانی کدیم در آتش	ز بند و جبین آن ترکش	همه ترکان شده مزدوی
ملش را برده و روان ترست	بر کی رخت مزدور است	رخ چون لبتش در و لوار	بلعبت باز خود میکرد بازی
ز شیرین کاری نخست جان	که بسته زبان است نقاش	چو آن ترک ساز آواز شنید	ز ترک آواز آنی بصدید
ز بهن در دزدان ز کس	زبانی مانده آن دیگر شده	شامای پری رخ بر زبان اند	پری نشت و اورا نیش
پر سیدش که چون آتش است	که مارا تو تیا شده خاک است	جوابش داد و کار دین	که ستم نیک و بد بسیار
خدا از مرثیه مرغی	پوشیدت بر مرغی رازی	ز حد باغ و تانک خاور	خبر دارم ز کشور تابش
زمین بگذر از زنه تا مباد	خبر دارم ز مرغی که خواست	چو شیرین دید آن کسان روی	مردی است ازین مرغی
نوبت انجمن صورت زلفان	ندیم صورت انسان و مینا	بر آید در جهان از خلق فریاد	اگر باشد چنین شکل آفریاد
بست زنده و بوی فیه نوی	که در جان داشتی بسال نوی	که دیت انجمن صورت عیلم	چنین بودی که بود آن سال
پای کنت رنگ آینه شاد	که ای از دختی بت چشم دور	کجایتهای این صورت دواز	وزین حضرت مراد روه دواز
بیکایک هر چه میدادیم پاپای	که گویم با تو که غالی بود جاک	خبر بود آن ستم تا آن چندی	نبات آتش و از آن ستم چندی
از بی صورت کشتا ستم کما	نشاید کنت لیکن بر سر او	ترا که پست این پند پند	ز زحمت کوشه غالی شیم
حدیثی کان و ای در شب	شنیدن قاتل از او چو شاد	ز علم خود مندی چند بخواهد	بنام شاه بر آتش نشاند
چنان از جان و آتش میزد	که آن آتش را جانست و شاد	ز آتش کنت ای در سرب	مراد بران ازین بکار و پان
ازین صورت منی به جان افتاد	چنان که روی نیم سیکند آواز	اگر داری ازین صورت نشانی	جز در کربن نمیشه روانی
چنین مردی تو بی باجم بسیار	چنان آنم که پستی که از کما	چو شاد و چنان شمشاد	چو کل خندان بر و شین باخیزد
چو غالی دید سیدان آن چنان	در افکند از سخن کوی بلین	که مستان صورت پیکر کوم	شان آفتاب صفت کشور
سکندر موی دار اسوار	زوار او پند ریاد کای	شمنه خمر و بر و کاه روز	شمنه ای بد کشت پروز

زهر و عالم افزون قدر دارد	جوان خوشدل شیرین زبان	جوانی دارد و شاه حبا
که با جان آن بری دفع را برآید	خون سکونت و شیرین شادان	برین کشا شیرین گوشت
اگر که باز چشمت نشانی	از دوشا بود و دیگر راز	سرخ آسکارا کرد و گشت
سخن در پرده میکوی بری	چو سخنای که یابی روی را	مکن در و از طبعی شیرین
راشتن ای خوشا استن او	حریف جنس دید و خانه	طبع پوش از طبق رود است
در شکله شکر را قفل شکست	چو بر گشت او حدیث خوشتر از	ز خلعت در نهان شد احسان
پس آنکه سحر و سوزد وادش	که ای کسب می کرد و کار	که این کن مراد زینهار
اگر چاه خودی شورین نام	درین موت بدانی بستم	که گویی روز و شب صورتی
بکار آیم ترا یک در سن	چو من در گوش تو پرده اتم راز	تو نیز از گشت وادی انداز
منوئی به ندید از دستبانی	بعد سوزد کت ای شمع بار	منزای تخت و تخت تاجدار
که چون نهاده وادش کیم	من آن سوزد گرم کوشش کار	ز خضر و گرم این صورتی
نشان دارد و لیک جان خوار	در احوال زگری خفته	قبای جان در جاده خسته
لکمر تا چون بود و گوراد	کلی بی آفت از باد خزا	سپاری تار و پودش جان
ز سوسن هر اد چون سپرد و آزاد	سخن گوید در از دم جان برآید	ز دشت شیر ابرو جان
صفت بری بنامیز و چو شیر	جهان از نو کیش رنگ دارد	علم بالای جنت اوزد
چو دت آسن آید وای بیک	چو سوی جام خمر و بود	سوی جبهه در یاد اکت
شانش چرخ را آگشته دارد	حالش را که نیم آرای مید	نهر اصلی و ز پایی میرید
سوی شقی تو دار و شب و روز	نه می نوشد نه با کس جام کرد	نه شب چند نه روز آرد کم
برین تلی مباد و عین کس	نیالت رهبری در خواب دید	از آتش صانع موش از دمی

رتی مانند ماه در دواز  
 ازین خیره نمایی بر آید  
 هر گز که فردی شرمانی  
 بری رویه نماند باری  
 بت زخیزد از کفنه او  
 بکت خیرش بخت  
 سنان بدلان در مقامش  
 بکلم آنکه بس شورین کام  
 بکار آئی ازین کارم بخت  
 منوگر در حدیث چاره ای  
 می آید در بخت را دم  
 سر آن صورت که صورتگر  
 چو تو بر صورت خضر و غنی  
 منورش که کلان باشد  
 بنده کوی که اندر بشید  
 چو زخم شد تر باید بر شک  
 حرم کاش زمین خسته  
 برین موه جلال عالم است  
 بجز شیرین خواب نیست

زهر و عالم افزون قدر دارد  
 که با جان آن بری دفع را برآید  
 اگر که باز چشمت نشانی  
 سخن در پرده میکوی بری  
 راشتن ای خوشا استن او  
 در شکله شکر را قفل شکست  
 پس آنکه سحر و سوزد وادش  
 اگر چاه خودی شورین نام  
 بکار آیم ترا یک در سن  
 منوئی به ندید از دستبانی  
 که چون نهاده وادش کیم  
 نشان دارد و لیک جان خوار  
 لکمر تا چون بود و گوراد  
 ز سوسن هر اد چون سپرد و آزاد  
 صفت بری بنامیز و چو شیر  
 چو دت آسن آید وای بیک  
 شانش چرخ را آگشته دارد  
 سوی شقی تو دار و شب و روز  
 برین تلی مباد و عین کس

جوان خوشدل شیرین زبان  
 خون سکونت و شیرین شادان  
 از دوشا بود و دیگر راز  
 چو سخنای که یابی روی را  
 حریف جنس دید و خانه  
 چو بر گشت او حدیث خوشتر از  
 که ای کسب می کرد و کار  
 درین موت بدانی بستم  
 چو من در گوش تو پرده اتم راز  
 بعد سوزد کت ای شمع بار  
 من آن سوزد گرم کوشش کار  
 در احوال زگری خفته  
 کلی بی آفت از باد خزا  
 سخن گوید در از دم جان برآید  
 جهان از نو کیش رنگ دارد  
 چو سوی جام خمر و بود  
 حالش را که نیم آرای مید  
 نه می نوشد نه با کس جام کرد  
 نیالت رهبری در خواب دید

جوانی دارد و شاه حبا  
 برین کشا شیرین گوشت  
 سرخ آسکارا کرد و گشت  
 مکن در و از طبعی شیرین  
 طبع پوش از طبق رود است  
 ز خلعت در نهان شد احسان  
 که این کن مراد زینهار  
 که گویی روز و شب صورتی  
 تو نیز از گشت وادی انداز  
 منزای تخت و تخت تاجدار  
 ز خضر و گرم این صورتی  
 قبای جان در جاده خسته  
 سپاری تار و پودش جان  
 ز دشت شیر ابرو جان  
 علم بالای جنت اوزد  
 سوی جبهه در یاد اکت  
 نهر اصلی و ز پایی میرید  
 نه شب چند نه روز آرد کم  
 از آتش صانع موش از دمی



مراقبت بدین حدت پست	تو دانی نیک و بد کرد ترا	از میان کوزه که در میست	سخن جز پاکه میدار نیست
ازین شیرین کن شیرین پست	همچو زون غنای خوشتر از گشت	زمانی بود گفت ای مرد شیا	چه سیدانی کنون پست
نشام ده ز روی رست	ری کار و درازین هم رسا	بدو شایو برکت ای شکفت	هلت آسوده بود و در جادو
عنی باد که او شاد است نگاه	خزایا که کل آباد است نگاه	صواب آن شد که گشای پس از	کنی حد اسوی پست پرمان
چو دران بر نشین پست	نختر ای در پست بر کیز	نختر ای که تو او امن کشید	زاد شد بر کس خواهد کشید
تو چون سبزه میر وین بریل	من ای که تو انم خود میل	یکی اکسری از دست خرد	بدو سپرد کین پستای جز
اگر در راه چشما نور	بشاه تو نمایی ماه نور	سمندش را برین فصل باید	ز سرتاپا با کمایش لای
کله لعل و قبا لعل و کلس	ز شرم لعل لعل لعل لعل	او که نه تا داین با سپرس	ره مشکوی شامش اسپرس
چو در یابی با قصای داین	روان چو سنرا این جزین	کله دست مشکوی چو فزا	دران مشکو کسرا اند بسیار
دران مشکوی مشک این دای	کینه از این کین شای	را که نارسد شاه جواب	رساند از زمین بر اسکان
تاشای چال شای	عادت را حساب نگاه	او که من مایه ام چون شای	دین اوزر مایه نیست محتاج
چو از گفتن فراغت شای	ده در گرفت و حید و جور	و از آنجا رفت جان دل امید	بازد آن ماه شامی جز
بزم و آخر از اما و تابان	کران ترل شد از شب تابان	روان کرد از حدان لوتابان	چو تازان چون خورشید تابان
سخن کویان سخن کویان	بهر رو باند آن رده تابان	وزان رفیق بر آسودند	دل شیرین و زو مان و آن
نوکست شیرین کای جانگیر	مدون خایم شد خورده	کلی فرزند حسد را ای خورده	که تا بشد زرا که بشد از خورده
بزم بشینم و صحران و صحران	شای کسای بزم با کرم	همین با جو خاشاک کای	کلی مرکی صحران و خورده
بکم آن که شکر شای	بکاه بود بر شدت و تیز	نباید که ز سپهر شای تیز	کند و زریاب آن شای تیز
و کردی شین ناکیز	ز شیرینی تر از اندر شیر	کلی خروانی بر سرش کن	بزیخ و در مایه است پر دکن
رخ گلچون گلچون	زمین بوسید و خدمت کرد	چو بد و باد او ان چارچون	بهر ج کوسری بر فصل چارچون

برون آمد ز بوج آن شمشیر  
بتان من بخت مر نه  
چو شیرین دید روی سربازان  
بگرد کلید داران چون شمشیر  
همه در کمر شیرین جلیقه بستند  
بت لشکر شکن در پشت بستند  
کان برود کاهش سر کایت  
بجست تابش سار بستند  
بر دگاه مین با نوران ماه  
که سیاه چوب بازی نمود  
زود آمد تخت خویش غشاک  
باب چشم گشای نازنین ماه  
پروا زین فوکان سیر گشتی  
مین با نور زین سیر نمود  
چو حسرت خورده بود از برون  
نشد مکن که در هیچ بخوردی  
که تو چون پدید از برج کمال  
چو زمان گشت نه کاه کاهم  
چو زانوی در شیرین بستند

چو بخت با شیرین زبان  
که بر بند بکران مقرب پوش  
چو عالی زشت او بر پیشند  
سوار تی تند بود و در گیتی  
راستند کان سر در کایت  
نومیدی هم از بار بستند  
شد آن تران بی طلعت ماه  
کل طیاره از ما چون پوش  
ببر رجا که در هر دم خاک  
زمن چشم بدت بر بود ناکا  
که قمار کما می شیر گشتی  
ز حورقت و نه کن ایبر  
حان ملاز آمدی است او با  
پایم از پی شبد ز کردی  
برج آید اگر بکشد طلال  
در کمر لعل من شاه کرم  
جایز امین شست از برون

شد ز کرد با خود شمشیر  
بنو بجا و زمان ایستاده  
که صیدی شود بسل و اتم  
برون آید بر کسب غلامان  
بصحای و مینو خرم و خوش  
برون افتاد از آن کیم استواران  
ز سایه در گذر کوشش نهید  
چون چست به دل بخورده  
بشیرین بختش از کشته  
سلار و او محض ای کنان  
بهر نو ده سر شکی تازه میگردد  
که مین سربازان بر کشته  
غش عینم نه و در برون  
که بوی با نری استیش پند  
که با آسمان آنها ز کرم  
بد نهال شکار و دام دید  
که برقی باجم از غل بر آتش  
چو از فرمان بری کار نی نهید  
زده رفتن بر دوش شمشیر

بهار بر پسته بر بخت غلامان بنده این زمین گاه و بگاه مشایب که شیرین بکلی حسرت را یک منزل نمی ماند بدید آید چه سوز مرغی بگرد چشمه جولان روزگار چو قند چیده گردان چه نوز برندی آسمان کون بر میان عجب باشد که کل را چه نوز مکر و ایستاده و ارشادین در دهن چشمه سار آن چشمه تاب		رسیدن سخن سخن مجسمه و در آب نشین تنگی و ادبانی یکبار که را نفر پرسان غیر پرسان می اند در چون آب حیوان چه ساری ده اندر ده فرید اگر کسی نشانی کلک را آب در چشم اندازد شد اندر آب آتش در جهان تخله که کل در چشم روید		می شده در ده سالان سببان بکوه و دشت می شده راه چو ماه چار و ده و پانزده زمین را دور جز از یاد سپرد فبار از پای تا سر برشت در اندیشه بر نظار کی است نیز از چشمه کی که درون آورد بسان قافی بر روی پختن از آن چشمه که خواسته اش که دکانی نوش خواهد رسید در هر میان میانه حلاوت		کرم سخن حسرت و از بد و ورستیدن مجسمه سخن گفت از ملک پاریان امید و غم و دلدارید ز شادی تلخ سرخو اندیش دزم را پسته زو بر نام وین که سر و دانت آن شطرنجگاه شماره غلوت رفت و دریا شباب آوردن با برین نیش و صیت کرد با آن مده وین		که چون خبر و بار کس نرسد بشام و صبحه در دشت کرامی بود بر چشم جاندار مراسم شد که کنگ از بون بدان بد که لبی چند پاز کجایت که در کافتر در دانت چو خروید کاش بوب زمانه که من خواهم فرامیدن سپهر		که از پلا و کانی خیم خوز چنان ز پشت آن صوبه اش بزرگ امید ازین معنی خبر یاد یاد دیرت زوری خدایین بشکوفت پیش شکوفان		چون چشم که در آن سرود کرمی است چون خورشید و ماه چنین با چشم زخم افتاد و کاه زخم شکوه و نیروی بیشتر بکمر و شاد نورانده سازد کلک را با تو قند کشت هلاکش با می ساز و بخت روخته پیش کم زین با کمر	
--	--	--	--	---	--	--	--	--	--	---	--	--	--

[illegible]

بشاید در چشمش	چو ماه درون از آبروین	که سبب بت بزرگش	بجز غاف از غار
که کیو را چوب بر کرد	چنان عاده ندان چو شد	می نرود چو در چو شد	زهر روی او چو شد
چنان چو در اندر پیا	دل حور در آن بانه شد	بش خورشیدی پانصد	پیرانش در راه شد



که بدو مرغ شیر افکن بر کن	زبون گری کرد آن شیر غم	بهر پند کوزن غم ناری	دل چون در کوه شکاری
قبایو شد و شد بر کشتی	مردن اندر پری من چون پی	نظر مای که منوی میدا	که در چشمه لاد از میکا
میین با چشمه افست او چو	عازر از اول چشمه دورا	دو تنه که در سبها نازد	دو کل من که در چشمه نازد

خوسه سیکر و راه پرده داری	که خاقان بود شوان بی غای	حسابی کرد شیرین کاجان	که زود کرد و چون چرخ دارد
شکست آید مرا که یار من	دلم چون بود که دل از من	شینه مل پلعت کانش	اگر دلد از من شد کوشش
بزدل که شاهان خایه راه	اگر که گشتند از هم جاده	سوی دلش خیزد که نیز	کحل خوراد این شکر از لعل
اگر که گشت ازین در روی آب	روانچو دغانی در دوحرا	تکیه ساغود و سرت خزان	دو صاحب پرستش گران
اگر که گشت ازین در پیش	نه بای پرست سوار و درین راه	مرا به کرد و درون پرده سپد	که بر بی پروا کان کردی شنید
عقاب ویش از پروا	ز غش کاو مای را حب واد	پس از کف خط خنجر و بایر	بزدل خود نامم که کجاست
زمر سو که مرکب را روانه	نه دل دید و نه لب درینا	دزد و راه در آن چرخ زمانی	زمر سو حجت از آن کوشانی
شکست که دلش را غنیمت	برین زود کی رفت آن لایز	کسی آید بآب شمشیر	چو مای ماه را در چمبت
ز شمشیر بر آن چمب سیاهی	در عطیله چون آب مای	نه و شید ز راه و چمبت	بکشی بلوغ چشمی ز راه
شده زان پس به یار سپید	دخت خار که شکست پی	بر آورد از جگر سوزنده	اگر آتش زهر از شنه مای
سپاری با قلم زو نه خوردم	فراقی دیدم و لب تر کردم	بنادانی ز کمر و شمشیر	کون می دیدم و دل تن
کلی دیدم خنجر و مای	درینا چون بشد بر و طبع	آری که کسی دیدم شکسته	چو آب خفته از روی آب خفته
بر آب سپید چو دانه شمشیر	چو سایه لاجرم خاک نامدم	برون آمد کلی از چشم آب	نیز از غم به پارت یا خوا
کون کان شمشیر با کلی نه نم	خون چران به که در شمشیر	که فرمودم که روی زده کرد	چو خنجر آید مرا زده کرد
که مین بوی طبع را بری	که از باغ ارم کدشت و کدشت	چو برق از زبان چانی ز زخم	کسیب خام را روی بنور
اگر من خوردمی زان چمب آب	نمایستی زول خورون کباب	صفت می که آن غنچه در غنچه	که چون مالی سالی زود خور
دین باغ از گل سنج و کاف	پیشانی خور و آب کس بر خور	من این پس که در کشتن	زول کمان غم بر کشتن
ز غم چندان طبع به بر و روی	که بایر یار بی خور و کوی	که کاسه که در دم اندرین	تو را آسم می شود سپید
ز چو چمن پستان در بام	که جز کوسر نباشد در کلام	کسی که کوزون آهاس نید	کلی آسوده و ما چون نید

زمانی که همه است نال	ز کوه و پستیا برده مال	از آن سر و روان کنک	ز سر و ش آب و کل زک
سوی سر و ش فاده بر سر	سده از آن چنان که با شک	بدل کنت اگر این آدمی بود	قد کجاستن آفرین
و کرد او پری و سوار	پری و چشم بسیار	بکس جوان موز این اوری	که سر و دوست خید اری
سیل غم سیاه نام	پس انگاهی پری دانه کم	ازین اندیشه نمی بایست	مکاتیمای ال پروار
بنو میدی دل ازده خواهد بود	پانیال حسین او راه برد	نکله چون کار ساز نیامد	نخست از پرده باز نیامد
اگر خاک و خشک در ده	کمال دشمنی در ایت که داند	یادید در دوری روی که چند	پس از دوری شمشیر هر چند
چو شیرین از بهر و جدا شد	ز روی کی دوری بماند	پیش پیش از کافور	بشکوی و این را کشید
با این و وی شوی بسته	و ز این و وی روی بسته	زود آمد رقیب از نشان او	درون شد باغ و سر و روان
چو دید آن مکر فانی	کزیدند از چپ و بپای	بر هم سر و دی خواستش	ز سر و دی خواستش
می کشد خرد و پاکوست	با تش و استیافت کسی	پاور آتش و چو شکش	وز آن آتش و پاور و آتش
پس آنکه حال او بدین	شانش باز رسیدی	که چونی و ز کبابی و پنا	چه حرفی و چه اصلی و چه
پری رخ زبان میسر	دروغی چند با پیر میگرد	که شرح کار من نمی در آید	بکار کشتن خرد و پنا
چو خرد و شبستان میازار	شمارا و کند زین قهقهه	و لیکن اسب را و ایدنی	که است یاس با قیمت کج
چو کنت این سخن معانی	شادمان کیرانش	و اگر کون زیوری کند	زود بپشد بر دوا طارش
رقیبی که شکو داشتندی	رسیدن خبر و به	بهر عزت کز اینجا و در	بنو میدی لشکر و خبر
پری رخ با کیران تر می	ز چشم آب و زین و در	چو من پری شیری شتاب	مکر خورشید روشن انیم
چو خرد و در شد از چشمه	که برآمد سوز از کوه و در	عمل و امان بر آب و دید	زود و پنا و میکشید



تجانی ویدیم از درویش  
وز آنجا سوی تو کان سپید کرد  
بستقبال شاه آورد و پند  
زد پا و زلام و کوسه و گنج  
بریزخت که می نمایند  
بسمانی تو اوروم میانی  
که دار الملک از من انوار  
اجازت که در خمر گشت خیز  
نفت کشا چون باد و عکاس  
یکی هست نه بکه شریار  
بر اسن سخن بی دفعه گاه  
در محیف که دزد بپا  
شاهان روز و شب شریک  
چه شیرین در این بد دنیا  
پس از نامی که اسایش خبر  
بر در آمد و شنان سوخت  
جانی را می پسند و دگر  
مجوی که در روزی چنگار  
که کوپستانم نکازار و در

بروشن روی خروار و در  
ز موقان سوی باجزان که کرد  
سپاسی ساخته با برک و با  
ویر از اقل در خاکش زین  
گشت او و در کرم سپاند  
بسات از سپهرین میانی  
برستانی با نجا شیناز  
تو میر و کاه من در تقاضا  
روخ اذ آفرینی در جور  
بجاست خواستن بی نیاید  
بجاست خواستن بی مشاید  
گرفتند از جالی که طای  
از سران جنین قصر  
ز پرون رخن خمر و خیر  
که الحق داشت کارش چو  
نظر میکرد چون خورشید در  
نموده اند که در خاک گشت چا  
شد از کرمی کل سرم کل زره

خوش آمد با جان و کشتن  
میس با زو و زینت خیر  
کرامی که لهای پروان  
و دود آمد در کاه بندار  
شندش با ز سپهرین کوفی  
مبین با زمین بوسید و بر  
هر ای که میر است اطفار  
چو با نواجی با نجا شیناز  
وزین طالع که چش را تو  
بجوش آمد سخن در کام رک  
وطن خوش بودت آنجا شیناز  
مبین با نود و بکا و مجا  
از سران جنین قصر  
که از پرم در پیش روی  
تحقیقت شد در کار کان  
بسی از خوشین بر جوشین  
در اصر می خسترم و غاری  
بد و کشت رومان مسان

مقام افتاد روی یکدست  
بخدمت که در شاهان نشین  
فرستاد از ادب سی خزان  
همانند ارش نوازش کرد  
که بادت نو بود عیسی زنی  
بمهر و کت دار اجاجی  
ز اخینا بود آب و طرب را  
ز شمشه نواز شمای نیت  
نپاش با یکاه خضر کوی  
بجولایی بر آمد نام هر کس  
کله اتان تخت آنجا شیناز  
نگرد از مسیح بر یکی تیسر  
خج و غم شیرین می خور  
ز شیرین لب طبعها شد کجا  
وز آنجا سوی امن کرد و سپ  
که میک و اندر و خندان را  
فروخ روان تعالی اتان  
یاد ساختن بر کوب پی  
که ای شمع تیان چو شمع کلان

شمالا را فرمود جا بیه	میسا حق در پیش می	اگر زمان می کار فرما	بگوستان را سپید کند
بخت آری باید یاقین	چنان قصر کی باشد	کیتزانی کرد در شک	خلوت در دنیا را بخواند
که جادویت اینجا کارید	ز کوهستان بیل بسید	چنان در هر سازی دارد	که ساری بازی شمارد
بدست تار اچاره ساز	دل را عیسم و اندر پرداز	همه پیش کوه و غار باشد	نیز گشک و شیر و مار باشد
ز ماضی طلب که دست می	کرد سوزن تر بود سواست	بدان تا دم آنجا گم ستاند	ز طوط و جادو و حب درین اند
برین جایه پیشونی عجب کن	سوی هر چه ناخوش طلب کن	پس انگاشی هم از دیا و دنیا	وجه خراج دادندش خراج
چو نیشا وشت از رخ بر	جهان پاشی در رخ بر	طلب میکرد جایی دراز بود	خالی بر حوالی دور از کن
بدست آورد جایی که دم لکیر	کرد وطنی شود در دست	یک فرسنگی از کرمان بود	نیز کرمان بکند از جهان
بدانجا رفت و خود سازد	دو روز در چنان قصری بود	که داند که اینجا است از	که شیرین اینجا می نیند
سود از اسد برین چه	بهر کس آن در زبان کن	نیز شیرین شد آن جایی لکیر	کجا بید زندان گشت خنجر
چو از بخت گشت سگین بوی آن	در شکوفت شیرین بوی آن	کیتزانی چند با او نرسید	جاست کار شوی شست خیز
در آن زندان سوی تنگ می بود	چو کوه شربت سنگ می بود	غم خضر و رقیبش کرده	در دل بر دو عالم گشت کرده
<div> <div> بسم الله الرحمن الرحیم </div> <div> بسم الله الرحمن الرحیم </div> </div>			
یکی روز از شب نوروز خیز	ز سودانای ناله بر کشین	ساج حسرتی در پرده شام	ز جی سپید روز و لی و لوز
بکام دل نشسته شاد خیز	محمدا می ضایع ساز کرد	نمید خوشگوار و عشرت شام	نهادن قتل زین در آس
ز عشرت خنک احال رسید	نکلده سوز آتش در تنگ	کجا چه آه سوی و کار سیز	منفی راه مو پستیا ریزد
مخالفتی حکمت باز کرد	کر این بوی از باد خیزد	چه خرم کل شد کل خیزد	کرش بوی ناسخ جاودا
سرو و پهلوی ز ناله تنگ	که چون با کرم کردی کیت خیز	چو مستان در خاک شین	بناکش را با دین و بر

نزد او زدی که نشان	که در قوت فرا در میان	یک او درست ما را اندیام	بر دم اقامت می تانم
پا تا یک من خرسیدیم	بی جان جانها زنده دایم	بزرگ خواب می شاید بخت	که زری خاک می باید بخت
حکمرست و ساقی باوه در	نوا می خنک می شدت در	ز دل ازان حسرو با دل	در آمد کلر می چون سپردار
که بر بار خواجه بند	چه فریادی در آید می شد	ز شادی خوات حسرو با دل	در کرد عقل را شد کار و دلا
بزموشین آوردن در کا	ز دل می می خیش آمد دل شای	که بپسین دلش اندیدم	بشخصی که شکر بدیدم
همیشه چشم در ره دل دوست	بلای چشم در راه از غیبت	اگر هیچ غم غی در دوست	غمی از چشم در راهی نیست
در آمدش بند با نوبی	زمین را ششهای بوسه می	زمین بوسیدم غم غم می	بر پسم بندگان با نوبی
مگر ای که گوش از تکیه می دنا	و را بشاند و خالی کرد کلاه	پرسید از نشان کوه دوست	که بختی که با بند کوه شست
و عا بر داشت دل می شای	که شمر از زندگانی با بسیار	منطقه با در زمین است	میفتاد از سر و دل کلاه
حدیث بنده را در چاه دانی	بسیار است با نوبی در می	چو شد ز کوهستان چون کیم	را کشت با جیم چون کیم
از اول تا آخر هر دوست	کز کوهستان چنان کس می شود	ازان صورت بصورت با نوبی	پرسید یکدیگر پرواز کرب
وزان چنان ندان بودی	فرستادون بر کشتان شمش	سخن چنان چنان بر زبان	خروشی خود را بر چهره و دلا
مخافت کردگان خورشید	بگو ما چون بر دست آمد و کرد	زبان شب دو یکدیگر با نوبی	که ای در روز کاه چشم بدید
بر پودم هر که بر خزانم	سوادان طرفت با کوه روم	برست آوردم آن سر و دلا	بیت همین بر لاف میان
چه دیدم نیز از تاز و روی	میسی بسته در هر زبونی	اگر وصف جانش تو خودم	خود ما ندان کشتن با نوبی
بر در من که در کم سپر ای	قنای بر کز قلم زان و لارا	عده کلر می چو با دایم دوست	هم تن دل چو با دایم دوست
میانی با قلم از ساقی روی	و د عالم را کج بسته بکوهی	دانی که در تکیه می زنی	چو درستانی اندر چشم می
نوسید لبش ایسج پستی	مگر بر آینه دوان هم پستی	مگر دست او با کس بازی	مگر با زلف خود او آن هم می
اگر خسته عالم چنان ماه	چو عالم نشد بر صورت شای	چو از حالش شش کاه کردم	چو طعنه اش شش کاه کردم

<p>پس آنکه چاره بشید نکرده  بچندین از در کاشن در نام  قدم با فرق در کوشش  رو بیا و بسیار آفرین کرد  درستی داد و دوشن را بر شاه  نظر میکرد چون خورشید  ر میا حین را استپان و باز  نه از روز جوانی روز کاری  همین باشد نصیب از ملک  عوان بود و عجب خوشدلی  نری مطرب شدی طبعش شگفت  همین بدو در راه داشت  حدیث از سر در می کرد  چو کل خندان چو سپه هاراد  شاهان و درویشان با دل افرو  بسان مرغ در رویش آرد  خودشی بر کشید از دل شنبک  چو آتش خاک پایش بر سپهر  که اقبال ملک در بند است</p>	<p>چون در از قن سیر کردم  آینجا مدتی ر بجز ما ندم  شاه و دلدادی در بر کفش  پا پیش اطرا از استن کرد  حدیث چندی و سر شستن  جایان آرای سپه و بو و کزنا  زود و راهوی کان آرد باز  نه مت از زندگی خوشتر  از قن حشر و بعد این بطلست شیرین  نخوردی بی ضایع که مراد  بخلوت بود روزی او در دست  بجام خاص می خورد و با او  که مایه را برادر زاده بود  در از خانه پسکی آمد روز  تر پستم قاصدی با ایشان  بخدمت پیش نه غلیظ خاک  بنوک شمش از در میار آمد  من آنکه کفر او آید فراد</p>	<p>چنان که خوشیق بره و شایان  ز ستادم بخیزد و نیک  بشکوی ملک باشد رسید  چنان که شاه خضر و تنگ  یکجا یکبار گشت از غر و ابر  که میکرد اندر و خندان  چو روانه شود خیال آن روز  بهار روزا که آن روز جوان  از خوشدل تری در دلم  هر دوستان کم از غریب  دو کبر و قتال شد و آتش  احکایت را بشیرین باز  چو غنچه کرد و آینه با دید  بدان غم که جایش نماند  زود ماند از سخن چون مدتش  نه در و امن که در دایش  که مسند بوس با دت زهره</p>	<p>به دو خادم سپهر خنده شا  رونده ماه را بر پشت شکر  چنان افرو که آن نمی شنید  سراسر قصای خوشی گشت  ملک نیز آنچه در دکت کیر  حقیقت شد در کان کلاه  قرار آن شد که و یکبار  خوشا ملک که ملک زندگانی  چو باشد شاه کای و جوان  جهان چو بود که سالار جهان  به دو از عهد او تمام  منفی را که پا بر می داد  ملک شریف خاص خدایش  چو از جام نهد تیغ شد  شیدم که کمی تو سر کشیدن  که در آنجا میبوست به باران  میں با تو چو که این خنده گوش  که گو آن در که در چشم خوابش  پس آنکه بوس و بر سپه شاه</p>
---	--	---	---

دشمنش بوند بر دست داد	که شاه با کت خورشید باز	اگر قاصد نرسد سواد	مرا باید تعجب کردن کاه
بکم آنکه کلگون بک خیز	بر بختشم ز غم او ان شیز	اگر شبید ز ماه مات	بهر امیش کلگون نیک است
در شبید ز نو دانه بای	بزارین کلگون داروش او بای	کلک فرموده ان خوش نظر	بزند از آخره شوی بور
وز انجا یکته شاور بر جا	دو اسپ راه رفتی اسار	سوی ملک در این وقت پویا	دو هفته راه را یکت پویا
چو روزی چند انهارا نمود	بهر انجا شد گران ماه حبان	بشکو در دیران راه دشنا	مع القصبه انجا
در قصر انکارین روز نما	کس آمد و ادش از خبر توانی	چو سر در قصر شوی کردش	عقوبت پاره دید از بهان
نشته کوسری در نخلک	بهشتی بکری در دوزنیک	نما کت بر روی و شش	پرسید از عیسم و تیار امش
که چون دستی و چون پای	که از بدت بود این بند ازاد	امیدمست چون نخی گیدی	ازین نخی باستانی سیدی
پر جایت ایرک بر لیکر جایت	که ز راست که بر شونده	درین خلعت لایت چنان	درین دوزخ قنای چنان
کو یک ضر و ان غم نیک	که تو سعی باشد لعل	چو شش چو آن شش چو شش	کلید کار خود را استین
نما از سرشانی است برین	نمازش بود و او ان پانخ	که ای شاه عالم در نیک	خط کشم که باشد لعل
چو وحش و دام و دود و دوزخ	شته در میان نیک و کوم	پیر پس از غنهای بی تمام	پیر پس از زورهای دنگام
که از غنهای دیده بر تو خواهم	ستهای کشیده بر تو را هم	نه درکت آید و نه در شین	نظم در کشتن باید کشین
بدان شکو که فرمودی بیدم	وز دوشی ملامت دیزه	بهم که ده کبیری چند جاش	علامت تو دکانی خاش
چون دیدند بر من شک روید	خان کر شک میگوی بودند	چون بودم دمی با سایی	ازان شتی عجبستم جایی
دل خود بر جایی است که دم	وزایشان که کشی در نخلک	چو که دزدان قیاریان بای	مزد و دست ساخت می پادتر
کلک شمشیر با نوبت اورد	شبهت ز کشت و دوزخ	ولیک از بهر تو در شطارت	نخونده می در داور شرارت
شکلب چون شنید از حاجت	بکر و از بهر خرد و کاه	ازان کشن در کلگون نشاند	بکله از شطاط خوش اند
چو بدین شست کلگون و شین	چو بدست ربه از خون رین	بزرگ بنون شتی می تواند	پادروی خرد و شش می تواند

دو آینه چیده و اندر کار دارد	دلش در استغاب ریا دارد	چو خوش باشد که بعد از استغاب	نابیندی رپه رامینداری
نشسته شاه روزی نیم شب	بزم آنکه کرد و بخت سپار	در آید قاصدی از ره پارس	ز منتهای کجایه که چای
خط چین و رنگ آورد و شور	که شاه چرخ سزاوار شد	چو سالار جهان شوم از جهان	بکین خواسی تا باید میان
ز تو بیکان بخت حسرت	نوشته بر یکی حسرتی نهی	که ز سار آمدن را کار فرما	جهان از دست شد تمیل
کرت بر سر کشت نجاشی	دست لب پرین باشد پیش	چو ضرر دید که نایم آن ملک	کنده افزود و شاد و دان
در شش شد که این نایم عهد	بزم بایل دار و سپهر که عهد	سوی خانه خاکی چنین است	کمی ز نور کای انگین است
جهان هندوت باز رفت نکرد	کمرش است تا بخت نیکو	درخت آنکه برون آید بهی	که بشکافد بر شرف خای
جهان تا کشید و دی	بکس نه هر یکی جو موسی	لباسی پوش چون چرخشید	بزمی جوش عید و ز چو
بر افشان اسمان ز خنجران	تفاوت کجی هر یکی که ادای	چهار تا چندان بدو کرد	فرانگین خود را داشت و کرد
توان کند غمی و فرود	که در کدم چو جو بسوختی	عنان تهر کشت تاب این	بزمی جوش عید و ز چو
عنان تهر کشت تاب این	بزمی جوش عید و ز چو	طعامی چون میاشو طوط	جهان بگذارد بر شرف طوط
طاف خوار کی و خروار	پس آنکه ترل می چشم داری	چو ز تازنده رو ببار کش	که با شد گوشت خرد و زنگ
چو شد معلوم که حکم آید	هر خبر تیر شد پاوشای	بزمی زمان شاه جواخت	که بر خرد و در باد و تاج و دار
برادر الملک خود شد بر تخت	علامت دولت و اقبال هم	دلش که چو شیرین تبار	شکر ملک کشتن خطا بود
ز یک سو ملک را بر کار داشت	ز دیگر سو نظر بر پادشاه	چو از شغل ولایت باز پروا	در کار به خوش و ناز پروا
سکار و شش هم تمام و کمال	سوزی بکینان بی تمام و کمال	چو غاب شد هوای استنش	پرسید از قیاسی استنش
خبر دادند که کون بدی	که از خضر نکار بخت بر	عینه نام که شاورش کبار	چو شامنه نوز و شام
ز شیرین بر طین پادشاه	بکشد ز بودش آشنای	چو شیرین از خضر او	ملک را یافت از مکار و کار
ز نو و او روش گلگون دار	بکشد از زمین با نو و کار	پرستارانی ز تو بیکان	که بودند از بی برین

چو دیدندش زمین بگذاشتند	زمین کشیده در پایش نهادند	همین با نوبت یکت چو بود	که از شاه و بی شاه و این
چو پیری که جوانی باز یابد	بمیرد زنده کاسین باز یابد	نخیزان خوشی و مهر و دلاوی	که در صدمت شاید که در پیش
ز ملک خسروی و کج شاست	خدا کردش که میکنم چو خاستی	کج نسیم و جوشش و در	مدت نهفته با نوبت شاست
مکن دوری ز مادر تا تو آید	که بس سخت بی تو زنده گانی	چو پیداست گمان نیز گمانی	دلیلی رختن از عشق تازی
و اگر گشت نشانه و دهنده	وزان سیمین بران گشتی شنیده	دلش سید او تا فرمان پرور	قوی دل کرد و در مان پرور
نوار شاهی با انداز که گشت	حمان تختتین که گشت	حمان مقادیرت و عبت و ابد و	که تا بازی کند با لخت شاد
حمان ابو شاهی با آغاز کرد	حمان باز از پیشین باز کرد	کلیه فتح را مدت برید	که را آیین ترین کلیه
ز صد شیر زن ای قوی	ز صد قالب کلاه خسروی	برای لشکر بی شکستی	بشیرینی کی ده توان
چو اگر گشت برام قوی بای	چو اگر گشت برام قوی بای	<p style="text-align: center;"><b>بزرگترین خبر و از بزرگترین خبر</b></p>	
سرش و دایه و خسروی	سرش و دایه و خسروی		
در گزینش بر طبع کرد	که خسرو چشم هرگز از بیک کرد	هر کس ناله پوشیده شود	که خسرو دهنده جبار کا رفتی
کزین که بود که جهانداری نیاید	چو کشتن او شاهی نایب	کسی که با پدر این عهد نیاید	به تبار و چون ای قوی داشت
برو یک چو هر که از	که ای هر چه در خون برادر	نخست کشوری بر با نوبی	به تبار و چون ای قوی داشت
ازین سوخ سپهر افکن سر تاج	که چون سر سپهری که گزیند	حمان بیک که او را بیدار	که در پیکان که آتش خد نیام
که گزیند ما پسندی پدر	که در چون پدر و او سپهر	شما که در دانش بشیر	که اینک من رسیدم شوق شمر
بتر سر یاقینان شیر گزیند	رخت را رزون آه و بر شا	چنین تا حتم شکر بر او بود	رخت است استیلا بر او بود
نبی شاهی چو جان گشت پیروز	ز هر سخت شد بر شکیلاز	دران سودا که قیام او را کرد	سری بر دار ملک کنج بود
دران که می که بر لب کج گشت	ز پهل شاه را منصوب برود	چو شاه منته ز باز بهای	بیایم رخت با شیر برام
چو در بار صناعی که دهرام	ز هر صدها پیران که دهرام	صد نیز که دستان او دهرام	باز در با جان او دهرام



در آنجا ساری موکان که در تمل	سقا و عشق آن تمل در دل	چنین که در جبهه و چرخ کوی	که چون میشد در آن صحرای
شکاری چون شکر میزد بوی	در آمد که در شیرین زد کوی	که با یاران حاشای دل افزو	بزم میسید بر دین آمد افزو
در آن صحرای خرم در حسین	سرود چاشقانه را میخواند	که کوی یار مارا کاروان	کز آن باغی ز ملک خود بران
چگونه از لب باغی بلبل	چو پیش آردش این بلبل	ملک چون بدلان که شمشیر	ز تخت و تخت خود بر گشته شد
دل از بر طپان روبرو بایش	چو شب تاریک شد روزگار	شکایت کرد از آن عذر زنا	که پیش او رو چندی بماند
همی گشت این نمی خیم ز بهر	غایت این که با من که ایام	درد و آن همه نمی کشیده	تسلخی مانده و شیرین نیده
دل خود تین می خست مانده	بنگامی در بخت مانده	از منیر دل شده بی یار مانده	وز آنکه کل شدن چنان مانده
دو صدی فلک یکجا باز خود	بسید یکدیگر پرواز کرد	دوستی را نه از چون سرور	بهر یکدیگر کرده نش
دو دایه را عشق خود مخور مانده	بسید اندر زیا را در دانه	یکی را دست شای تاج واد	یکی ملک مد تاج واد
یکی از طوفان خود را شکسته	یکی ربه رغبت طوق بسته	نظر بر یکدیگر چندان نهاده	که آب از چشم یکدیگر کشیده
نه از شیرین جدا بگشت چوین	نه از گلگون که در میکشیدین	چو حسود که در کان خویشیدان	هر آن که شیرینیت یار
یکی ساعت در و نظار میکرد	ز هر کان خون بی اندر میخورد	پرسید از بتان پسر و بالا	که این ماه بتان خویشید
چه خوانند این بار و لبی	چگونه این بکار شتری	راهی کن بخت طنا زوار	که بگوید که که اینک یار واد
بگشت آن بتان راه چپ	که شیرینیت این خوشید و یار	چو شبنم از شیان نام نهم	نشاطی کرد اگر چه بود نهم
میدون با بخت آن ماه چوین	از آن تخت روانی رشیدان	یکی که گشتا که مستان شاه پوز	که در تن سال ماه باشد و نهم
چو نام یکدیگر سر و شینید	یکی آه از دل جان بر شینید	طریق و پستی را سار شینید	ز یکدیگر شتا نه با جینید
چو نام خود شینید نه با چالا	فتا و نذر سر زین بر خاک	که شینید حاشی پسر کر شینید	ز منیر از اشک در کمر کر شینید
باین تر پسر پسر خود را	دو کشتن نمی نیک و بد را	سخت بسیار بود اندر کشتن	که کشتن صوری پسر کشتن
محو از زمین چوین بشتند	بهان خرج بر مرکب شینید	در شیان حیره شد مرکب کشتن	که خمر و راز شیرین از شینید

خبر داد و غموری چو چنگ	که این طبعش گشت و آن سلیلا	ز سر سو شکر می نویز سینه	بگر در دشت و صفت میکشیدند
نختر گشت شیرین کای خداوند	نه چون صد نهارت بنده دوز	اگر چه در سبط صفت کشور	جهان خاص حیات از کجاست
اگر چه در سبط صفت کشور	جهان خاص حیات از کجاست	دین زد یکی از خشنیده شام	و شای قمت مارا بر گذار
اگر شربت شاد مارا نواز	که نند و زنجی کرون ساز	ملک کشا چو همان می پرور	بجان آیم اگر جان می پرور
دوایه پیش بگوشت پستاید	ز همان کرون شاش خرداد	هین با جو چو از کارا کی دست	بخت کردن شاه شایسته
باستقبال شاه آواز	سای ساخته با یک دیار	زود آور و چسپه در آب	که طوبی بود از آن فرود شای
نختر از رخ خیزد پیش کمر	که بتوان احسان دست خرم	ملک هم در زمان کاشین	چو جان شیرین می بد خاستین
<div style="text-align: center;">  <p>در سینه خبر و خفاست بد پر خمر و</p> </div>			
و دستان از در کمال پر	که چون مار و بزم عاشقان	بشیرین گشت کای ناز خیزد	نه من سر و خندان
میرن بود که مایه در گرو	بحالت در پناه پارسیک	تویی از تکه دار او شبید	کو ای او در پاکت خورشید
در اندیشه از آن دیار	برونیک جهان ناز نواز	جهان نیکما و اندوخت	بد در زمین و با قوت
جهان از حالت دینا	بر پخته و در دای و دگر	که این صاحب قران داده	شکار می پس بزرگ آمده
تو کی پس بهر نابوده	با صون مرز مانی کار و از	نبا یک سر شیرین زبانی	خورد و طعوی شیرین لکلی
چنانچه محل آید کین جهانگیر	سوانی مگر می کرد فراش	اگر چه پارسا و نیکنای	و در چه با جمال و با نطای
که در آن کز حبابی بار و از	که پیش از آن خیتی در نورش	چو تو در کوشش لکلی	بجای زمر او تر پاک باشی
چو کرد و از تر آلوده پیش	بگویم دست بودم میاب	چو دیر از نینای دور کردی	بیشتی در جهان شو کردی
چنانی با رخ خورشید و زش	ز مهرت سر و کرد و چو ران	نهاده در سوانی دل قناد	غنان دل در بخت پیو دان
و که در عشق بر تو دست یاب	بهرت کرد و مایه زندگانی	ز زمان که خود بخوشی	که مردان بزمان بسیار

نشیندم در درازش	هر مشکلب در پیر موند	ولش چون آن همه کلمه کند	چگونه بر کلی چون سبند
بی گروت بر کو سرب	سراز کو حسریدین بنا	از دست رفو در پادشاهی	خزینت است هم اسبابی
کر و مات پاتیر افغانم	و کر کفیر دست افراسیام	و کر دروت او امر کردی	بدین پای بنک الو کوهی
ترا بایک وصل و سوشن شد	که وصل در یکی چون سوشن شد	اگر پادشاه ضرر دینی لطرت	رخش مانند بدر میرت
مرو و خیال روان چون نیما	بشق اندر بسواری کن چنار	سپاه باده در سا کوشیدند	بچه زنجیرش چون سپیدند
تو خود وانی که وقت نرود	نرنا شوی بهت از عشق باری	اگر چه بچسب و مر با	من اینک کنش کرم تو
ولیکن گشت مر بای اری	تمه بازیت پیش شجاری	چو شیر کجش کرد این بند نو	نهاد آن بند را چون علقه در
ولش آن سخن هم دپستان	که اور آینه در خاطر جان	بنده رنگ روشن چو کند	بروشن ناله کیستی نداوند
که کر خون کیم از عشق جلالش	نخاسم شد مکر حنث طلالش	چه با و دید آن کشت غاری	بدید آمد دلش استواری
رضا و او ش که در میدان	نشیند مابک پستان کسان	میان جمع کوید بچسب کوید	شیر طراکمه تحسب بی بچسب
و کر کو زیند کر نعل چابک	طلا شد نعل بر لونی چابک	چو شیر ماده آن مشاد و خنجر	بر شیرین شد ناله کسب
بروی مری کیستم ساری	تیر انداختن اسپند باری	بچو کان خود چنان لاک و دانه	که کوی مهر از گردون بودند
خاک نکر کس اندر سر بسپند	چو سروی بر میان بشتند	همه برق فرو شد بر ما	دوان ز شد سوی مهر شاه
چو دید ای تانی شوخ و لند	سرای پر شکری پرازند	از آن خوابان که دور و زمره	بمیدان از سواری پس داند

بجز و من آن شکر تاجان	چیت سوفا بدین شکر تاجان	وان شد مری آن شکر تاجان	بدون آمد مری کج شکر تاجان
شیرین است آن شکر تاجان	دین میوه نانی کوی ابرام	کله را کوی در چکان کسند	کله را کوی در چکان کسند

ز چو کانی کشیدی دستان طلا	کست دمان پید مندل سودا	هبر کو شکر بریدی باد رسا	نمکتی در کربان کوی خرسا
کوزن و شیر بازی نمودند	تدزد و دلا رفعت میر بودند	ز یکدیگر ماه بود و خورشید	طوفانی بر سر و زمان برنش
کمی خورشید بریدی کوی و کرنا	کمی شیر بران کرد و ادای کاشا	دو کاه از کوی و چو کانی کاشا	طوفانی کرد و میرا کاشا



بشید ز و پهلوان کردیدین	خود ز و شب می کردیدین	وز آنجا سوی میدان رده	بشید از آن خن و جلان
پنجه ان صید کونان کشته شد	که حدش در حساب کردیدین	چو پلوس فلک بر زمین	بشید از آن خن و جلان
بشد از آن چله طاه و کاشا	بشید از آن خن و جلان	بشد از آن خن و جلان	بشد از آن خن و جلان